Amir Khusraw
"
Qirān-i Sa'dayn

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۸ ۷

هو
هذا الکتاب
قران السعدین

شکر گویم که بتوفیق خداوند جهان
نام این نامه نامیست قران سعدین

بر سر نامهٔ توحید نوشتم عنوان
گر بلندیش بسعدین سپهرست قران

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خداوند سرایم نخست | تا شود این نامه بنامش درست
واجب اول بوجوب قدم | نی بوجودی که بود از عدم
بیشتر از فکر خردپروران | پیشتر از فهم فروتروران
نور فزای بصر دوربین | دیده گشای دل عبرت گزین
فکرت صاحب خردان خاک او | معترف عجز در ادراک او
دل متحیر که نداند ورا | روح در این غم که چه خواند ورا

برسره

زهره ندارد خرد ست خیز تا کند اندیشه درین راه تیز

آدمی آنجا بسخن راه جوست لیک سخن کی رسد آنجا که اوست

هر کس ازو آمده در گفت و گوی معرفتش از همه پوشیده روی

رخش عمل در رهش افکنده سم علت و معلول در او سر و دم

کس نبرد راه بتحقیق او ور برد الا که بتوفیق او

هستی ما نزد خرد اند کیست هستی بی نیست ندانم که چیست

نیست شناسندهٔ هستی مگر آنکه ورا هست ز نیستی گذر

نیستی از هستی او شسته دست هست بود نیست شود هر چه هست

ثابت مطلق بصفات احد زندهٔ باقی ببقای ابد

بوده در اول کس ازو پیش نه مانده در آخر کس ازو پیش نه

حادثه را با ازلش کار نه نقش فنا با ابدش یار نه

حکمت و حکمش که ندارد زوال هم ز خلل خالی و هم از خیال

در احدیت قدمش را سجود کرده خرد وحدت او را سجود

غیرت غیر از قدرش دور سیر پاک ز امکان تغیر چو غیر

شرکتش از ملک تهی کرد جای / خود شوان گفت بشرکت خدای

فطرت هستی نه باسباب ساخت / بی سبب چیز علم بر فراخت

نقش صور کرد و بآلت نکرد / بر فلک و طبع حوالت نکرد

چون و چرا نقش طراز تنست / آینه صورت ازو روشنست

آنکه نگنجد بخیال صُوَر / چون و چرا کی کند آنجا گذر

پاک ز آلودگی آب و خاک / پاکتر از هرچه بگویند پاک

نی کس ازو زاده و نی او ز کس / زادن و نازادن او زوست بس

دیدن خود گفت با در نهفت / شادی آنکس که بدید و نگفت

دیدن او هست ز مردم دروغ / تا هم ازو دیده نیابد فروغ

چشم جهت بینش چه بیند بنور / تا نکند خود جهت از دیده دور

بسته مکان را بجهات از صفات / هم ز مکان فارغ و هم از جهات

نی همه جا و بهمه جا درون / در همه جا و ز همه جا برون

راستی او بدرستی که خواست / راست درست آنچه کند جمله راست

راست روی برده ز بیحاصلان / داده درستی بشکسته دلان

عمر دکانرا بطرب دلگشای — گمشدگانرا بکرم رهنمای

مونس هر دل که فراغیش نیست — محرم هر شب که فراغیش نیست

هرچه نه او در خط امکان او — هرچه جز او بندهٔ احسان او

روزی هر کس برساند بسی — منت روزی ننهد بر کسی

داد طلب روزی تن را کلید — جسته و ناجسته بخواهد رسید

کن مکن او راست ز نو تا کهن — هرچه کند کیست که گوید مکن

عالم بر حق نه بتعلیم کس — مرهمه زو یافته تعلیم و بس

هرچه کند در کل و در جزو اش — کلی جزویش بود زان خبر

مورچه جائی که نهد پای راست — او بشب تار بداند کجاست

آنچه بهستی رقمش حرف جوست — خامه گزار رقم صنع اوست

صانع بی عیب ز علت بری — نور فزای قمر و مشتری

غالیه سای شب مشکین کمند — پرده بر انداز سپهر بلند

نور ده انجم خورشید تاب — سبز کن خاک بتأثیر آب

جیفهٔ تن را بنفس درگشای — جوهر جانرا ببقا رهنمای

زآب عنایت گهر انگیخته ‌‌ ‌ در صدف کن فیکون ریخته

قطرهٔ احسانش بفیض عمیم ‌ ‌ حمل صدف بسته ز دُرّ یتیم

حلّه‌کش جلوهٔ بکران باغ ‌ ‌ خاص کن عطر بعبیر دماغ

نقش طرازی که بصنع بدیع ‌ ‌ راند قلم بر صفحات ربیع

نافهٔ گل را ز نما خامه کرد ‌ ‌ نامیه را حرف کش نامه کرد

سنبل تر بر رخ گلشن کشید ‌ ‌ سنبله را دانه بخرمن کشید

طفل گیا را ز هوا ریخت شیر ‌ ‌ مغز جهان را ز صبا زد عبیر

ناف شکوفه ز بخور نسیم ‌ ‌ کرد عبیر نفس مستقیم

لوح سمن را که ورق کرد باز ‌ ‌ مهر خودش کرد بعنوان راز

چشم سحاب از نم دریا گشاد ‌ ‌ چشمهٔ آب از دل خارا گشاد

چار گهر گرد جهان را بدید ‌ ‌ در گره شش جهة اندر کشید

دور زمین را بزمان باز بست ‌ ‌ دام وجود از وی هامان باز رست

سلسلهٔ آب زره بر زره ‌ ‌ طوق زمین کرده گره بر گره

باد محیط کرهٔ آب ساخت ‌ ‌ تا به پیرامن آن بر فراخت

کحل شب از دیده انجم نمود / سوز دل از سینه مردم نمود

طالع مردم ز شمار نخست / کرد بتقویم عنایت درست

آب چنان کرد مصور خیال / کان بتصور ننماید جمال

نقش چنان بست بهرین که هست / کس بدل خود نتوان نقش بست

قصر جسد را بهمین داوری / ز آب و گلی کرد عمارت گری

دفتر دل را ز خط شاهی نوشت / جایزهٔ سر الهی نوشت

جان که بهر سینه روانیش داد / پرتوی از نور خداییش داد

گوش به آواز سخن تازه کرد / وز سخن آفاق پر آوازه کرد

ما که نبودیم بوجود آمدیم / در عدم از وی بوجود آمدیم

این در اگر او نگشادی بما / دولت این جا نه که دادی بما

نور بصر داد که بینا شویم / چشم گشا شد که شناسا شویم

معرفتش گر نشدی رهنمای / نی ز خود آگه بدی نه از خدای

گر همه زاندیشه جگر خون کنیم / شکر چنین مرحمتی چون کنیم

طاعت آن نی و کرم بی قیاس / وای بدان کس که نگوید سپاس

ای صفت بنده نوازندگی ... از تو خدائی وز ما بندگی
گرچه نیاید ز من خاکسار ... آنچه شوم بر در تو رستگار

در تضرع بدر حق که گنهکاران را
داد باران کنه شوی ز عین غفران

همتوام هست امید تمام ... گر در تو ردنشوم والسلام
ای بجلال قدم آراسته ... شبهه و شبهت ز میان خاسته
ذات تو پیداست ولی چون من ... من ز تو پیدا و تو از خویشتن
نیست شناسای کمال تو کس ... هستی خود هم تو شناسی و بس
دانش هر کس که بسویت گذشت ... یکدو قدم رفت و عنان بازگشت
فکر در این پرده براز ایستاد ... بانگ زدش حیرت و باز ایستاد
عقل در این خطه امانی نیافت ... زانکه بسی جست و نشانی نیافت
دل بتو داد دست نشانی مرا ... در تو رسم گر برسانی مرا
سوی خودم کش که آلهی شوم ... خازن گنجینهٔ شاهی شوم
آن عمل آور ز من اندر وجود ... کان بتوام راه تواند نمود

آنچه دلم راز تو دوری دهست	دور ترک دار که دوری بهست
نور بصر ده بشناسائیم	تا نبود جز تو به بینائیم
قوت دل بخش ز دین خودم	سینه قوی کن بیقین خودم
تا چه ز عون تو قوی دل شوم	بو که توانم که بمنزل شوم
درد ندارد دل بیحاصلم	چاشنی درد ندارد دلم
حسن عمل نیست که پیش آورم	عذر برسوائی خویش آورم
بر من رسوا شده عیب کوش	عیب تو پوشی که توئی عیب پوش
گر همه نیکست عمل یا بدم	دیده برافروز بعیب خودم
چون کژی دل شودم خود پرست	آینه راستیم ده بدست
ور بسوی راستی آید سرم	راست چنان دار کز آن بگذرم
هر ره خیری که بگیرم به پیش	راهبرم بخش ز توفیق خویش
وانچه نه بر ره برد انجام کار	از من و از خاطر من دور دار
معرفتم ده که شناسا شوم	تجربتم بخش که دانا شوم
نور هدایت بچراغم رسان	بوی عنایت بدماغم رسان

ای زکرمت بر دل ما در گشای / گم شده کانرا بکرم رهنمای

بر در تو بسته ام امید بار / باز گشا بر من امیدوار

باز کن از روضهٔ رحمت دری / بو که بیابم ز سعادت بری

از در خویشم مدر کس مران / خود چه گشاید ز در دیگران

من که بحکم تو در این کارگاه / از عدم اینسوی زدم بارگاه

جز تو شناسنده ام نیز کیست / کامدن و رفتنم از بهر چیست

به که چو آوردی و بازم بری / هم بسوی خویش فرازم بری

جز بره خویش مدارم مدار / ور بتو امید ندارم مدار

پرده برانداز که چون لا شوم / پرده گشای در الا شوم

گم شده ام راه نمایم تو باش / بی بصرم نور فزایم تو باش

دامن تر و آب ندارم بجوی / دامنم از آب عنایت بشوی

ساختهٔ سوختنم چون خسان / آب ز سرچشمهٔ غفیم رسان

گرچه تن من تبی سوز راست / رحمت تو از پی امروز راست

ای که آمرز شفاعت پذیر / پر گنهانرا بکرم دستگیر

من که نه نیکی همه بد کرده ام — نیک و بد خود بتو آورده ام

نیک و بدم نیک نشد هیچ بد — از من بد ساز مکش نیک خود

در بد و نیکم تو همیدوار — نیکی بپذیر و بدی در گذار

خود منم از فعل بد و کردن زشت — کندهٔ دوزخ نه نهال بهشت

کنده چو در سوختن آرد وبال — پیشتر از سوختنش کن نهال

مرحمتی کن که گنه کرده ام — نامهٔ اعمال سیه کرده ام

عدل تو گر حکم بطاعت کند — همچو منی را که شفاعت کند

هست چو انعام تو ای کارساز — از من و از طاعت من بی نیاز

تا نشود عون توام دستیار — کی شوم از طاعت خود رستگار

خاصه که چون بنگرم احوال خویش — عذر نه و جرم ز اندازه بیش

ای بعنایت علم افراخته — کار دو عالم بکرم ساخته

در تتق ستر توام راه نیست — جز تو کس از ستر تو آگاه نیست

ستر مرا چون همه دانندهٔ — باز رهانم که رسانندهٔ

گر ز تو بر خلد برات منست — نامهٔ من خط نجات منست

گر تو کنی سوی جهنم رهم — درگه پناهم که ز تو دادخواهم

عذر ندارم چه کنم بر گناه — عفو تو گو تا شودم عذرخواه

بر در تو آمده ام شرمسار — از سر من درگذر و درگذار

روی سیاهم بتو بسته امید — هم تو کنی روی سیاهم سفید

کار بدستم چو ندادی نخست — کار من آخر همه بر دست تست

دست من آندم که بماند ز کار — دست ز کار من مسکین مدار

از عمل خود چه نشینم خجل — ذیل کرم پوش بر این تنگدل

در شب ظلمات چو پیچی رهم — مشعله ده ز انار اللهم

چون شب من تیره شود روز بخش — شام مرا شمع شب افروز بخش

صبح قیامت چو شود گرم تاب — ظل خودم بخش در آن آفتاب

پیش تو آرم چو حساب جفا — حسب و کفم بخش ز حسبی کفا

ای کرمت غسل کنه را سحاب — مرحمتی کن که بیوم الحساب

نعت سلطان رسل آنکه مسیحا بدرش
پرده درست نشسته بدرش شادروان

کرمثل

گر مشتا نیک وگر بد بوم
پیشرو کوکبهٔ انبیا
کرده لوا نصب در ایوان هو
کون و مکان در خط امکان او
از حد ناسوت برون تاخته
نعل وی از خاتمت آگه شده
خاتمش از هشت در خیمه ساز
گرد شده حلقهٔ پیغمبران
گرچه سلیمان شود انگشترین
ختم نبوّت شده برهان او
سکه چو از مهر نبوّت گشاد
طرفه که هر حرف از آن گم کنند
گرد هن میم شود زو نهان
ور ز میان حلقه ما گشت دو
در کنف ظلّ محمّد بوم
کوکبش از منزلت کبریا
تحت لوا آدم و من دونه
کاین و من کان گهر کان او
بر خط لاهوت وطن ساخته
خاتم انگشت یدالله شده
یافته از مهر نبوّت فراز
خاتمتش مهر نهاده بر آن
خنصر او را رسد در نگین
مصحف ختم آمده در شان او
محمدتش نام محمّد نهاد
فایدهٔ خاص فراسم کنند
حمد خداوند کند بی دهان
مدّ طلالی دهد از شاخ نور

ور کمر میم دگر بر گشاد — دال برحمت شد و آن در گشاد
نادره نامی که بهر حرف خویش — نادرها بخشد از اندازه بیش
یعنی اگر کس ز محمّد برد — چشم وی آن به که زحد نگذرد
بلکه محمّد بد و میم درست — ساخت دو حلقه بحد خویش جست
حلقهٔ او سلسلهٔ بافته — عدّ جهان بستهٔ آن بافته
در شب تاریک عدم ره نبود — ورچه که ره بود کس آگه نبود
نور نخستش چو علم بر کشید — شام عدم را سحر آمد پدید
هستی از آن نور چراغی بدست — راهنما گشت بهر کس که هست
یافت نخست آدم از آن نور تاب — عطسه زد از دیدن آن آفتاب
چشمش از آن نور چو بینا شده — عطسهٔ آن نور مسیحا شده
باد مسیحش بدم بندگی — دم نزده پیش وی از زندگی
سینهٔ آدم دم ازو یافته — زخم عطا مرهم ازو یافته
بلکه خود آدم ز رهش خاک بود — خاک ورا گرد ملایک سجود
آتش بدخواه چو شد تابناک — دولت او گشت بکمیت خاک

در تتق بار کهش کاه بار ⁂ مایده کش عیسی و خضر آب دار

پیش چنان چشمهٔ دریا قیاس ⁂ نوح زبی آبی خود در هراس

موسی اگر در رهٔ او نیست پیک ⁂ کی ارنی گوید و انظر الیک

زان رخ گلگون که گل افشان شده ⁂ نار براهیم گلستان شده

خوی خوشش چون خوی گل گشت پاک ⁂ وز خوی او گل بدمیده زخاک

گل که لباس خوشیش در برست ⁂ از خوی پیشانی پیغمبرست

ساخته نه حجره نه از هشت باغ ⁂ هشت بهشت از نه او با فراغ

حجرهٔ نه خلد به از هشت پیش ⁂ یعنی از آن هشت یک حجره بیش

تا بسریر عرب آن جم نشست ⁂ رعب عرب در همه عالم نشست

خطبهٔ لولاک بپرداخته ⁂ منبر نه پایه بر آن ساخته

هستی او تا بعدم خانه بود ⁂ نقش وجود از همه بیگانه بود

چون ز وجودش عدم آواره یافت ⁂ نسخهٔ هستی رقم تازه یافت

سایهٔ رمحش که ز گردون گذشت ⁂ زرق رسان در همه آفاق گشت

سایه زپس بود نه بودش زپس ⁂ سایه زخورشید ندیدست کس

سایه نه و ظلّ سلامت ازو ‌ ‌ ‌ سایهٔ خورشید قیامت ازو

از پی خورشید قیامت جهان ‌ ‌ ‌ ساخته از گیسوی او سایه بان

موی بمو گیسوی او مشک خشک ‌ ‌ ‌ زلف نبرده سر موئی ز مشک

کعبه ز مشکش بزمین داده ناف ‌ ‌ ‌ خوش دم ازو نافهٔ عبد مناف

نی غلط آنجا که چنان مو بود ‌ ‌ ‌ مشک نگوییم که ز آهو بود

رفته از آن سایهٔ مشک سای ‌ ‌ ‌ یافته منشور نجات از خدای

از کرمش غرقهٔ آب فنا ‌ ‌ ‌ یافته در بحر کرم آشنا

ایمنی امّت از آنگونه جست ‌ ‌ ‌ کامن خود از ایمنهٔ خود بشست

چون عبدالله از انسان نمود ‌ ‌ ‌ کافت عبد اللهش آسان نمود

عذر ز عاصی بود اندر گناه ‌ ‌ ‌ طرفه که من عاصی و او عذر خواه

سنگ وقارش بکف اصطفا ‌ ‌ ‌ مروهٔ حلم آمد و کوه صفا

تیغ زبانش که چنان تیز بود ‌ ‌ ‌ بدگهرش بین که بسنگ آزمود

سنگ که بر گوهر تیغش رسید ‌ ‌ ‌ رخنهٔ دندانش از آن شد پدید

گرچه که دندانش فتاده به تیغ ‌ ‌ ‌ هم ز پی بدخواه برد سپید تیغ

شرط

شرط کرم بین که بهنگام جنگ — گوهر خود ریخت بپاداش سنگ

خنجر تیغش همه تن شد زبان — تا کند آئین شریعت بیان

ریخته از لب همه دُرّ ثمین — رشتهٔ آن دُر شده حبل المتین

خصم رکیکش بعیان و نهفت — شاعر گفت ارچه که شعر او نگفت

انکه بدو وحی پیاپی رسد — شاعر کذاب بدو کی رسد

نی بهوا گفت اگر راز گفت — کانچه بگفتند بدو باز گفت

ماه ز سیرش اثری یافته — تاب نیاورده و بشکافته

گرچه شب چاردهم راست مه — چارده مه خواهش و دل چارده

ابرو و مژگان قلم و نون هم — صورت از سوره نون و القلم

امی دانا که بعلم فزون — راند رقم بر ورق کاف و نون

نی خط و قرطاس ز علم ازل — مشکل لوح و قلمش گشته حل

چون قلم اندازهٔ علمش نداشت — علم بدل کرد و رقم را گذاشت

اعلم حاذق بوجود و عدم — افصح صادق ز عرب تا عجم

انکه درین پرده مخالف نواست — گو بحجاز آی که حجت نماست

ای که نبی گفته او گفته
مرده توان گفت اگر خفته

هست نبی گر سخن آن بشر
تو بشری نیز نکوئی دگر

آنچه دل از یک نقطش کم بود
کی بحد فکرت مردم بود

دور شو از حجت عیبت بدور
کین همه گفت آنکه بد اندر حضور

سخت ترین کفر که اعراب راست
غیر براهین نشد سد راست

مده هفتصد شد از و تا بما
تازه تر است این خط الا بما

گر بگزافی بری این ره بپای
او شد و او نیز نماند بجای

هرچه نه آثار خدائی دهد
کی همه رفته روائی دهد

آیت شهی گو زجهان بسته بار
دولت او تا بابد پایدار

وصف معراج پیمبر که شب روشن شد
سر بسر از زلف سیهش مشک فشان

بار خدایا بحق آن رسول
کین سخن چند کن از من قبول

چون شب قدرش فلک نور داد
قدر هزاران شب از آن نور داد

شمع نخستینش که سر برفراخت
دودهٔ آن را شب معراج ساخت

چشم ملایک

چشم ملایک ز سوادی که داشت / کرد بهم گونه آن شب نگاشت

موی وی از گیسوی کحل نشان / مار سیه کرده همه چشمشان

نیم شبان پیک الهی زد ور / آمد و آورد براقی ز نور

پای براقش که ز اختر گذشت / چشم کسی از وی اگه نگشت

انجم آن شب همه دیده سپید / طالب آن نور بچشم امید

این شوان کهف که بود او بخواب / خفته که دیدست مه و آفتاب

داد نویدش که ازین قصر جاه / خیز بدریای ابد جوی راه

رو که گشاده در احسان بتست / داعیه رحمت رحمن بتست

منتظرانند ملایک به پیش / منتظران را نظری ده بخویش

بازگشا دست در آسمان / پای برون نه ز زمین و زمان

خیمه ازین دایره بیرون فکن / غلغله در عالم بیچون فکن

در قدم افراز کر را علم / سایه سوی عرش فرست از قدم

بازگشا صف جناح از ملک / برگذران جنبش قلب از فلک

قلب روان کن در سلطان زن / تیغ برون کش سر شیطان زن

فرصت آن نیست که شبهی بجای — خیز و بدولت برکاب آر پای
صاحب معراج که آن خرده یافت — روی ازین معرج دولت بتافت
برق صفت جست بپشت براق — کرد بمیثاق شتاب از وثاق
صف ملایک برکابش روان — پیشرو کوکبهٔ خسروان
طرّ قوا از عقب آمد در رهش — مشعله در پیش ز نور اللهش
چار ملک غاشیه بسته بدوش — هفت فلک حلقه فکنده بگوش
بر فلک ماه برآمد نخست — ماه که بشکست از و شد درست
تاخت از آنجای بمیدان تیر — تیر که در کیش شد آرام گیر
زهره که دریافت از آن صبح تاب — کرد جداره بدف آفتاب
دید چو خورشید بدریای نور — کرد زره چشمهٔ بی آب دور
گشت در آن کوکبه بهرام پست — تیغ بیفکند و بهم بست دست
یافت غباری ز رهش مشتری — قیمت آن داد نه انگشتری
پرتو او تافت بروی زحل — گشت نحوست بسعادت بدل
کرد از آنجا بثوابت عروج — بر مه و خورشید شد از روی بروج

پاش چو کرسی فلک را گذاشت — عرش رو آن کرسی خود پیش داشت

پیشتر گر زان چو شد بدرقه دلیل — لرزه در آمد به پر جبرئیل

دامن از آن پایه فروتر کشید — پای بدامان ادب در کشید

طایر عرشی بسوی سدره راند — خطبهٔ طوبی لکش از دور خواند

رفت برون جوهرش از کن فکان — یافت مکانت بحد لامکان

از زبر و زیر برون زاند دات — زیر و زبر هیچ نماند از جهات

در محلی کز جهت آمد بری — آب و گلش کرد عمارت گری

پیشتر از عقل کل از جای خویش — رفت بکل با همه اجزای خویش

آنکه بانکار در این ره تند — بر دهنش زن که ز نخ میزند

ای که ترا عقل در این شبهه دید — اینخبر او داد که عقل آورید

با خردش عقل تو گر پیش نیست — عقل تو از دانش او بیش نیست

عقل تو تحقیق ترا در نیافت — کی تواند چنین ره شتافت

طور دگر بیشتر از عقل هست — آن نبود کی رسد آنجا دست

دست همان مرد بدانجا رسد — کز حد قوسین با دنی رسد

راست بقوس سین درآمد چو تیر — چشم زمازاغ شده گوشه گیر

آن دو کمان بس که بپیک پی کشید — بانگ زه از چرخ بگوشش رسید

ترک کمان بر دو قدم پیش برد — دست بآماجگه خویش برد

تیر تلی یافت منازل نورد — کیف و کم از راه برون برد گرد

پردهٔ خویشی زمیان خاسته — مرتبهٔ بیخودی آراسته

آینهٔ صورتش از سینه رفت — صورت ادراک ز آئینه رفت

چون زمیان رفت و حجاب خیال — بی حجبش جلوه نمود آن جمال

رفت چو حد جهت از نقص و بس — از پس و از پیش خدا دید و بس

نقش خود از راه فنا برگرفت — نور بقا دید و بقا در گرفت

بانگ برون زد بادای سپاس — شکر برون برد ز راه قیاس

چون بتضرع خرد اندوز کرد — لب بتحیات ادب آموز کرد

گاه بخود لا شد و الاک گفت — گاه بدو نعبد و ایاک گفت

رحمت حق نیز بعون تمام — گفت سلامش علیه السلام

رفت بدامانش ز هر گفتنی — گوهر ناسفتنی و سفتنی

یافت کرامت بعطائیکه خواست گشت مشرف بجوابیکه خواست
جام عنایت بصفا نوش کرد از خودی خویش فراموش کرد
بسکه برون برد وصالش ز پوست فرق ندانست ز خود یا بدوست
راه که پر کم شد از آن جبرئیل وهم ملایک نشد آنجا دلیل
عزم در آن قلبگه دل کشید پیشتر از خویش بمنزل کشید
بسکه وی آن راه بسرعت نوشت پیشتر از رفتن خود باز گشت
رفته باز آمده در یک زمان رفتن و باز آمدنش توامان
چشم بعقبش چو پر رحمت فتاد امت بیچاره ز رفتش بیاد
هر تحفی کز کرم غیب یافت دامن پر جانب امت شتافت
باشرف رحمت و تشریف جود گوهر اقبال بجیب وجود
آمد از آن مقصد مقصود باز زاد ره آورد باهل نیاز
گفتنی آنرا که سزا دید گفت داشتنی را همه در دل نهفت
آب که خود خورد از آن زمزمه قطره چکانید بکام همه
قطرهٔ او چشمهٔ آلا شده چشمه چه گویند که دریا شده

ای شب نور روشنی روز ما / نور رخت شمع شب افروز ما

تو شده مخصوص بعون خدای / چون تو مارا بسخن راهنمای

بنده سه حاجت بتو مهد بست / وان باجابت رسد امید هست

اولش آن کاین سخنم را پذیر / از زللم هر چه گرفتی مگیر

دومش گرچه اندرزنه اندرخورم / سوی خودم خوان و مران از درم

سیومش آنست که انجام کار / دست بگیر و بخدایش سپار

مدحت شاه که نامش فلک فتنه خیانک
داغ آن نقش شده خنگ فلک از بر ران

وقت شد اکنون که بسجاده گری / بازگشاییم در داوری

در قلم از سحر زبان برکشیم / سحر زبان از قلم درکشیم

بر سمن از غالیه بندیم بند / پیش صف مورچه ریزیم قند

سلک سخن را که درفشان کنیم / پیشکش حضرت سلطان کنیم

ای سخن از رشته بردن زیر در / وز در خود کن همه آفاق پر

زانکه چو بنشیم در دولت پناه / تحفه ازین به نبود پیش شاه

شاه سکندر در دارا نشان ... آینهٔ روی سکندر روشان

برج شرف چون فلک از هیبت هشت ... هفت فلک خضر او را بهشت

تا شرف ماه سر افراخته ... جای شرف بر سر مه ساخته

پشت به پشت از دو طرف شهریار ... هر طرف از هر دو طرف تاجدار

در گهر از تاجوران سربلند ... بر صفت تاج بگوهر بلند

میوه دلهای بلند افسران ... شاخ ثنا بخشش نسب سروران

میوهٔ آمد چو ز بالش ببار ... میوه یکی آمد و بالش چهار

نور جدا از جبهت او تافته ... فرّ جدا از فر جد خود یافته

شمس جهانگیر جد با فرش ... اظهر من شمس جد دیگرش

ناصر حق شاه فرشته سرشت ... خوی خوشش نسخهٔ باغ بهشت

جد سیم شاه غیاث امم ... حاکم فرمان ز عرب تا عجم

هر سه جدش کعبهٔ ارکان جود ... کرده دو عالم سه جدش را سجود

پایهٔ شاهی که ز مه برتر است ... کیست که این پایه با و در خور است

شاه جوان بخت معز جهان ... تاج ده و تخت ستان شهان

وارث اکلیل شهان کیقباد — کافسر جد قوی بانیش داد

یا شرا از خطبه نامش اثر — پایهٔ منبر بفلک برده سر

ماه هم از آن منبر چون نردبان — خطبهٔ او بر شده به آسمان

سکهٔ نامش چو درم شد درست — بلکه بنامش درم از خاک رست

تا زکفش یافت زمین کیمیا — رست زر از خاک بجای گیا

گل که بروید ز زمین سرخ و زرد — سکه زر دان که کفش تخم کرد

سکه زد و ریخت بروی زمین — گرچه که زر شد زده پیش از این

درزمش از سکهٔ صف کرم — کوفت کیهاست بروی درم

سکهٔ او مهر درم ساز کرد — بخشش او مهر درم باز کرد

گرچه والاش ز بهر کرم — کرد یکی را دو عیار درم

بین که عیار درمش تا چه شد — کو نه یکی بود یکی راسه شد

هر طرفی کاختر او رو نهاد — فتح دو ید و در دولت گشاد

خاک درش بر سر شاهان سراست — خاک بر آن سر که زانیش هواست

چشم جز این سرمه نیارد ازو — کیست که این چشم ندارد ازو

بسکه بخاک در او گاه بار — چشم نهادند سران صد هزار

سرمه که هر چشم بر آن در فشاند — خاک همه کم شد و آن سرمه ماند

زاهل بصر هر که بر آن در شتافت — خاک طلب کرد و بر آن سرمه یافت

از سم رخشش که زمین گرد خاک — خاک بر از مه شد و مه زیر خاک

خواست که پیشش ز سپهر برین — ماه فرود آید و بوسد زمین

سوی فلک رفت ز میدانش گرد — هم بفلک ماه زمین بوسه کرد

تیغ زنان گرم شود آفتاب — تا همه آفاق بگیرد ز تاب

نور چنینش چو پدید از کمین — در ره دوارش شد هم بزیر زمین

دشمن او رست ز رفعت مکان — زیر زمین چون زبر آسمان

عزم چو بر کشتن دشمن کند — خون بداندیش بگردون کند

کاه دغا یک تنه چون صد سپاه — ملک ستاننده تر از مهر و ماه

بست چو در قلعه کشائی کمر — لعل کمر ساخت عدو را جگر

سلک کمر از در بحری برش — بحرهٔ بحرین بهاء درش

روم بگیرد بگه کارزار — تیغ وی از زنگ بگیرد غبار

ناوک پیکان‌کشش هنگام جنگ / این ز خطا دور شده او ز رنگ
گر بکمان دست برد چون هژبر / قوس و قزح دان که برآید ز ابر
در کششش تیر چو شد همگوش / زه ز کمان خودش آید بگوش
روی چو خورشید وی اندر کمان / کوتهی و ز بد اندیش وان
آمده تیرش ز خطا چند ره / لیک نرفته بخطا هیچگه
نیروی از شیر جهد گاه گاه / شیر ز تیرش نجهد گاه گاه
گوی زمین در خم چوگان اوست / خاک که تخت بمیدان اوست
ایزدوشش از فتنه نگهدار باد / یاور وی باد دولت و اقبال باد

در خطاب شه عالم که بسلک خدمت
آیم و این گهر چند فشانم ز زبان

ای سر چتر تو ز اختر بلند / چتر تو از ماه پیک سربلند
سوده به چتر سیاه تو سر / در مه از آن گرده سیاهی اثر
کو هر آن چتر که بر شد بماه / قطرهٔ باران تست ز ابر سیاه
کلهٔ گردون که عماری وشست / بر در قدر تو عماری کشست

رایت میمونت که شد چرخ تاب   کوس زده با علم آفتاب

کوس تو کافاق پر از صیت اوست   جز سخن فتح نگوید بپوست

لشکر تو از عدد ذره بیش   هر یک از آن ذره ز خورشید بیش

افسر خورشید بشاهی توئی   فی غلطم ظل الهی توئی

بارگهت راست بهنگام بار   مهر سلاحی و فلک پرده دار

صفهٔ کسری که توان طاق گفت   بارگهت را نتوان گفت جفت

قصر ترا برج کمان تیرکش   شیشهٔ آن نه فلک شیشه وش

مه که در انگیزش زنگ حبشست   نقش گر صورت ایوان تست

بر در تو هر که ببندد کمر   غرق شود تا کمر اندر گهر

تیغ بر آور که بلند اختری   آینه برگیر که اسکندری

پیش سر برق تو از چرخ عیش   خندهٔ ضحاک بر او زنگ خویش

از رخ خود پیش تو خاقان چین   صورت خود کرده بروی زمین

کیست فریدون که بمسند گهت   می ننهد دیده بخاک رهت

چشم سیه کو که نساید براه   تا نکند خاک درت را سیاه

نام تو جم بر سر افسر نوشت / غیبت مر او را به زین سر نوشت

تا تو گرفتی همه عالم بنام / تیغ فرو خفت میان نیام

جبهت تو با رقم عدل و داد / لوح خدائیست که محفوظ باد

عدل چو موی تیغ بهر جا رسو / جمله جهان بسته به یکتار مو

عدل تو بربسته به نیروی خویش / گردن ده گرگ بیکموی خویش

تا در عدل تو جهان برگشاد / پشه بلبرز زید ز طوفان باد

ملک تو تا ایمنی دهر خواست / نرگس رعنا ز زمین چشمه خواست

کفر شد از بسکه خرابی پذیر / دیو بگیرد بسجد دیوگیر

هیبت تو تیغ سیاست بدست / حربه زد اندر دل شیران مست

فتنه ز بخت تو بخسبد بسی / بخت تو در خواب نه بیند کسی

روشنی از رای تو گیرد جهان / چشمهٔ خورشید نماند نهان

خاتم جم با همه نقش کمال / از تو شد انگشت نما چون هلال

نافهٔ خلقت زده از نافه دم / هر دو بهم زاده شد از یک شکم

لیک چو تن فرق نشاید گزید / کز طرف مشک شد آهو پدید

صحن زمین پیش تو با آن وقار / مانده چو ذره بهوای قرار

دور فلک مست ز جام تو شد / دهر بیک جرعه غلام تو شد

زهره بجنبش ناگریت کرده عزم / بو که در این پرده در آید ببزم

خون شد از احسان تو کان در درون / وز دل صد پاره بر انداخت خون

موج کفت رفت بدریای آب / آب گذشت از سر دُرّ خوشاب

لاف نوال تو چو دریا شنید / آب ز تیزی لب خود را بدید

خود همه دریا ز کفت خاک شد / چون کف خود عامل خاشاک شد

باد مدام از کف دریا نشان / وابر کرم بر سر ما دُر نشان

گشته گه بخشش دُرّ ثمین / هر غزلم خاصهٔ تو خاصه این

غزل

ای زندگانی بخشش من / لعل شکر گفتار تو

در آرزوی هر دمم / از حسرت دیدار تو

گر شهد بنهم بر زبان / یا آب حیوان در دهان

تحقیق میدانم که آن / بنود بجز گفتار تو

معدوری از زلف سیه　　پوشی بروی همچو مه

سیری ندارد هیچکه　　چون دیده از دیدار تو

گر مر ترا زین چشم تر　　دشوار می آید نظر

بیرون کشم دیده زسر　　آسان کنم دشوار تو

زین پس بدیشان ننگرم　　در کوی ایشان نگذرم

گر هیچ یکره جان برم　　از غمزهٔ خونخوار تو

در کوی تو بر هر دری　　افتاده می بینم سری

این نیست کار دیگری　　جز کار تو جز کار تو

خواهی نمک زن ریش را　　خواهی بکش درویش را

مر چون که باشد خویش را　　بربسته ام بر بار تو

چون غم بگفتار آورم　　یا گریه در کار آورم

چون رو بدیوار آورم　　باری همان دیوار تو

خواهی که بهر خندهٔ　　پیش افکنی افکندهٔ

اینک چو خسرو بندهٔ　　نو بردهٔ بازار تو

صفت حضرت دهلی ز سواد اعظم
هست منشوروی و حرسها الله نشان

حضرت دهلی کنف دین و داد / جنت عدنست که آباد باد

هست چو ذات ارم اندر صفات / حرسها الله عن الحادثات

دوریش از آنگاه که در کار شد / دایرهٔ چرخ زبرکار شد

تا که بنا یافت نگنجید پیش / در همه عالم ز بزرگی خویش

از سه حصارش دو جهان یک مقام / وز دو جهان یک رصدش والسلام

حصن برونیش ز عالم برون / عالم پیرونش بحصن درون

گشت حصار نو اورا سپهر / کای فلک نو بکهن دار مهر

حصن درونیش تو گوئی مگر / چرخ بزیرست و حصارش زبر

هر دم از آن قلعهٔ مینو سرشت / قلعهٔ فیروزه شده خشت خشت

چون فلک ثابته ثابت صفات / نی چو فلکهای دگر بی ثبات

برج فلک آمده ثابت سه چار / برج حصارش همه ثابت شمار

برج بنا برجش درجات سپهر / گشت بگرد سر او ماه و مهر

کنگر او گشته زبان جمله تن / وآمده با ماه سما در سخن

چرخ ندارد در و دیوار بس / تکیه بدیوار و درش کرده بس

ملک ز دروازهٔ او فتح باب / سیزده دروازه و صد فتح باب

نام بلندش ره بالا گرفت / تا بختن شد همه یغما گرفت

گر شنود قصهٔ این بوستان / مکه شود طایف هندوستان

شهر نبی را ابد او قسم / شهر خدا گشته ز حیثیش اصم

در حقش از چرخ چو دیدم عطط / گفتم روم است نگفتم خطط

قبهٔ اسلام شده در جهان / لبتهٔ او قبهٔ صفت آسمان

ساکن او جمله بزرگان ملک / گوشه بگوشه همه ارکان ملک

شحنگهٔ تاجوران بلند / گشته ز اقبال جهان بهره‌مند

گوشهٔ هر خانه بهشت شگرف / گشته بصنعت زر بی صرفه صرف

بر سر کویش ز بزرگان صفی / در رف هر خانه روان رفرقی

مردم و یک خانه و صد خرمی
خانه و یک مردم و صد خرمی

صفت مسجد جمعه که چنانست درو / شجر طیبه هر سوی چو طوبی بجنان

مسجد او جامع فیض اله / زمزمهٔ خطبه از و تا بماه

بر سر نه تخت گرفته شهی / منبرش از خطبهٔ بیت اللهی

آمده در وی ز سپهر کبود / فیض بیک خواندن قرآن فزود

غلغل تسبیح بگنبد درون / رفته ز نه گنبد والا برون

گنبد او سلسله پیوند راز / سلسله چون کعبه شده حلقه ساز

خوانده امم کعبهٔ دین خودش / پیش نشسته حجر الاسودش

بندهٔ سنگش در و لعل و عقیق / زو همه آزادی بیت العتیق

هر که سعادت بودش رهنمای / بر در او سر نهد آنگاه پای

در تهٔ سقفش ز سما تا زمین / نصب شده جمله ستونهای دین

قامت خود کرده مؤذن دراز / داده اقامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش / ز پی خنجر خورشید شده سنگ فشان

شکل مناره چو ستونی ز سنگ — زیر آن سقف فلک شیشه رنگ
سقف سما از کهنی شد نگون — در ته آن داشته سنگی ستون
تا سرش از اوج بگردون شتافت — گنبدی از سنگ فلک سنگ یافت
آنکه ز زر بر سرش افسر شدست — سنگ ز نزدیکی خور زر شدست
سنگ وی از بسکه بخورشید سود — زو زر خورشید عیاری نمود
گر نه خرف شد فلک شیشه ساز — از چه بر آن سنگ بود شیشه باز
دیدن او را که افکند ماه — بلکه فتادش که دیدن کلاه
ماه نخسبد همه شب تا سحر — کز سر سیخش خله دارد ببر
زان خله سر بار که درا برداد — برق ز جا جست و دگر جا فتاد
شد چو بلند از شرف نفس خویش — زو ز بلندی تجی چرخ خویش
بر ملکش سایه طرف بر طرف — بر فلکش سایه شرف بر شرف
از پی بر رفتن هشت آسمان — کرده زمین تا بفلک نردبان
گرد سرش گرد مؤذن چو گشت — قامتش از مسجد عیسی گذشت
مؤذنش آنجا که اقامت کشید — قامت مؤذون شو اندر رسید

صفت حوض

صفت حوض که در قالب سنگین گوئی
ریخت دست فلک از آب خضر صورت جان

مسجد جامع ز درون چون بهشت / جوی ز بیرون شده کوثر سرشت

ساخته سلطان سکندر صفات / در سد کوه آینه و آب حیات

در کمر سنگ میان دو کوه / آب گهر صفوت دریا شکوه

تا خضر آب خوش او نوش کرد / آب خوش از چشمهٔ حیوان نخورد

شهر که از وی نبود آب کش / کس نخورد در همه شهر آب خوش

آب که علت ز برای ترست / تری آن آب ز علت بریست

در نخورد آب وی اندر زمین / کی بزمین در خوزد آب چنین

در ته آبش ز صفا ریگ خورد / کور تواند بدل شب شمرد

موج بلندش که رسد تا بماه / باز دهد آب بابر سیاه

میل وی آهنگ بکهسار کرد / کوه بتر دامنی اقرار کرد

چون مد و جزرش نشیب و فراز / آب زکوه آمده و رفته باز

چوتره و قصر بلندش در آب / شد هم از آن ساغر صافی حباب

رود بسی زو شده با آب چون — چون به لبی از وجسته عون

مرغ بهر رودی اندر سرود — رقص کنان ماهی از آواز رود

شیشه گهی کرد ز آبش حباب — شیشهٔ خالی و جهان پر گلاب

تا که بروی خط دریا نوشت — نسخهٔ ماهیت دریا نوشت

عمق در او کار بجائی کشید — گر نه او گشته زمین نا پدید

رفت زمین را چو حباب از میان — گشت پدیدار ته آب آسمان

نیم فلک هست بزیر زمین — چون تهیش نیست زمین آن چنین

بسکه زمین رفت بهم از ایش — گاو زمین شد خورش ماهیش

حوض نگویم که جهانی ز آزر — دور که از دیدهٔ بد باد دور

گردوی از اصل تماشا گروه — دامن خیمه شده دامان کوه

نادره شهری که بجدتش درون — نادره زین سان بود از حد برون

شهر نه بل بحر عجایب نما — بحر ولی گشته بکوه آشنا

وان بدل کوه گرفته قرار — تا کند اقلیم عدو سنگسار

تا بدو فرسنگ به پیرامنش — روضه و باغ و چمن و گلشنش

تا فلک از عون بدو داد آب — دجله روان بر در بغداد آب

هر که درین ملک دمی آب خورد — گشت دل از آب خراسانش سرد

بس که خنک دید خراسان سپهر — گشت همه سال بدو سرد مهر

ور چه درین ملک هوا هست گرم — از خنکیهای خراسان چه شرم

مهر فلک گرم شد از رهواش — گرم از آن گشت جهان از هواش

گل همه ساله چمن خوش نسیم — باغ بگلها شده زو خوش نسیم

تری صد رویه بگلبرگ بر — کوزهٔ هر خاک پر آب دگر

خط که بر دسته بصحرای کشت — نسخه گرفته سوادی بهشت

میوه ز هند و بخراسان بسی — زانچه نخورده بخراسان کسی

مردم او جمله فرشته سرشت — خوشدل و خوشخوی چو اهل بهشت

بر همه نزدیک دل و گرم خون — رفته چو جان در تن مردم برون

هر سر موی تن ایشان هنر — وآمده در موی شگافی بسر

هر چه ز صنعت همه عالم است — هست در ایشان و زیادت همست

وز قلمی هر چه برآرد علم — آنچه نگنجد بزبان قلم

پیشتر از علم و ادب بهره مند ‌ ‌ ‌ ‌ واهل تسلیم خود که شمارد که چند

هر طرفی سحر بیانی نو است ‌ ‌ ‌ ‌ ایره که جن کمترشان خسرو است

چون ز سخن بگذری آهنگ سان ‌ ‌ ‌ ‌ نغمهٔ مرغان بریشم نواز

زخمه ورانی که بگاه سرود ‌ ‌ ‌ ‌ از رگ ناهید تبابند رود

وز هنر نیزه و پیکان و تیر ‌ ‌ ‌ ‌ هر که درآید بنظر بی نظیر

لشکریانی همه لشکرشکن ‌ ‌ ‌ ‌ گاه وغا غازی کافرشکن

پنج هزار از ملک نامدار ‌ ‌ ‌ ‌ لشکرشان بیشتر از صد هزار

کوکبه زین گونه کواکب عدد ‌ ‌ ‌ ‌ کانجمن چرخ بروزان مدد

بر سرشان شاه جوان بخت راد ‌ ‌ ‌ ‌ تاجور و پاک گهر کیقباد

گرد چو در ششصد و هشتاد و شش ‌ ‌ ‌ ‌ بر سر خود تاج جد خویش خوش

ضبط جهان کرد چنان کز داد ‌ ‌ ‌ ‌ کز کی و جمشید نکردند یاد

گنج بدانگونه بصحرا فکند ‌ ‌ ‌ ‌ کز کرم آوازه بدریا فکند

مرتبهٔ عدل چنان پیش گشت ‌ ‌ ‌ ‌ کاتش و خاشاک بهم خویش گشت

بس که جهانی بزر اندوده شد ‌ ‌ ‌ ‌ لشکر و شهری همه آسوده شد

گرم شد آوازه بگرد جهان   خیره بدرگاه رسید از شهان

لرزه در افتاد برایان هند   از لب لکهوتی تا آب سند

رفت خبر بر شه مشرق پناه   ناصر حق وارث آن تختگاه

کافسر او راست ازان باز گشت   وین شرف از وی بپسر باز گشت

گرچه بخود راه نداد این غبار   عاقبتش بود تغیر بکار

خشم سبه کرد و علم بر کشید   ساخته کین شد و لشکر کشید

لشکر مشرق زعوض تا بکنک   چیره دل و چیره کش و تیز چنگ

ترک خدنگ افکن و سندان گذار   مرهمه شیر افکن و اژدر شکار

تاجک گردنکش لشکر شکن   مشتری نیزه ور و تیغ زن

راوت روئین تن خارا شگاف   پشت به پشت از پی روی مصاف

خشت زنانی که گه آزمون   خشت نشانند بسنگ اندرون

بابک بازیگر موزون خرام   داده ببازی سر خود بهر نام

سیل سبک سیر گران ایستاد   تند چو ابری که رود در زباد

بحر روان لشکر دریا نورد   موج زنان آب ز مردان مرد

ساخته جنگ سپاهی چنین — گشت روان در پی شاهی چنین

تند چو باد آمد از آن خارزار — از پی گلگشت بسوی بهار

راند از آنجا بعوض بادپای — باد همی ماند ز سیرش بجای

در عوض آمد کمر کینه جست — حلقهٔ خود کرد در آنجا درست

شهر عوض را بهم از آن دستبرد — غارت ترکانش بیغما سپرد

وین طرف آگاه نه فرزند شاه — کز پی او راند سپهبد سپاه

نوش همیکرد می از جام مهر — بی خبر از گردش دور سپهر

دور خوشی باد مدام از بَشش — ساخته مقصود دلی اندر پیش

وین طرف از جنگ نهنگام نوش — این غزلش جای گرفته بگوش

غزل

ای دهلی وای بتان ساده — پگ بسته و ریشه کژ نهاده

خون خوردن شان آشکار است — گرچه بنهان خورند باده

فرمان نکنند زانکه هستند — از غایت حسن خودمراده

نزدیک دل آنچنانکه دل را — بر داشته گوشهٔ نهاده

جایی که کند براه گلگشت — در کوچه فتد گل پیاده
آسیب رسیده بر دوشش — دستارچه بر زمین فتاده
شان بر ره عاشقان بدنبال — خونابه ز دیده کان گشاده
ایشان همه باد حسن در سر — وین با همه دل بباد داده
خورشید پرست شد مسلمان — زین هندوکان شوخ ساده
کردند مرا خراب و سرمست — هندو بچگان پاک زاده
بربسته شان بموی مرغول — خنجر و چو سکیست در قلاده

صفت فصل دی و سردی سرو شتهٔ برف
و آمدن تیغ کشیدن زی بی ضبط جهان

گشت چو یک خانه کمان سپهر — داد سپهر آتش تیرش بمهر
قوس همیگشت همی ایستاد — زان فلکش آتش خورشید داد
بسکه ز خورشید شد آتش نشین — گشته همه خانهٔ قوس آتشین
زال جهان چرخ زدن گر دسان — داد بشب رشته بغایت دراز
رشتهٔ تطویل بهم خورده پیچ — نامده تقصیر درازیش هیچ

بنده بسی دید که شب کم نگشت — گرچه که بر شب مه کامل گذشت

کم شده رو از شب بی منتها — خواند بسی از پی خود والضحی

روز چنان تنگ مجال آمده — کش بگه چاشت زوال آمده

بستهٔ یخ بود بهر بوستان — گرچه بند برف بهندوستان

خنجر خور یک نقط از خط شب — کرد حک و روز نهادش لقب

از عمل عالم پر انقلاب — نقرهٔ خالص شده سیماب آب

داشت چمن بادی دیوانه چنگ — جوی همی داد بدیوانه سنگ

آب ز آهو شده زنجیر تاب — بلکه ز آهن شده زنجیر آب

برکه که در سلسله کاری نشست — سلسله کم شد و دیوانه جست

چشمه ز بی تشنگی خود می شتافت — گفت گران رستگی کو یافت

آب که صد شیشه نمودی درست — سنگ شد و شیشه خود را شکست

بسته جهان بند مسلسل بر آب — داده کلیدش بکف آفتاب

قطره که از ابر چکد بر هوا — مهرهٔ بلور شده در هوا

بسته هوا بر دل آب از عمل — عقدهٔ مشکل که نمیگشت حل

سکه دی کرده بضرب کیان ‌ ‌ ‌ نقره فزون در درم ماهیان
باد که بر آب بمیرد قلم ‌ ‌ ‌ آب چو شد تخته نماند رقم
کردی دیوانه جنون درگرفت ‌ ‌ ‌ باد ز آب از چه قلم برگرفت
دانه بهمدی که زرست از هوا ‌ ‌ ‌ آب شد از گردشش دور آسیا
گشته غدیر از ته بط نقره سای ‌ ‌ ‌ زان بط دریا شده زو نقره پای
حوض که دورش بتسلسل گذشت ‌ ‌ ‌ دوروی از نقش تسلسل نگشت
چونکه شجر سلسله در پا فکند ‌ ‌ ‌ کرد هوا سلسله را تخته بند
آب روان شد گره ناگشاد ‌ ‌ ‌ روی زمین آخر سنگیش داد
آتش از آنجا که بدل جای کرد ‌ ‌ ‌ دود برآمد ز نفسهای سرد
گرچه زبردست عناصر نشست ‌ ‌ ‌ گشت بسر ما همه از زیردست
بس که جهان سوزی و گرمی نمود ‌ ‌ ‌ چوب چنان خورد که برخاست دود
دود گزو سوخته از تف تاب ‌ ‌ ‌ برشده برابر با متید آب
در همه تدبیر شده پخته کار ‌ ‌ ‌ خلق جهان گشته از و پخته خوار
پخته از و گشت بسی دیگ مرد ‌ ‌ ‌ دیگ بسی خورد ولی خود نخورد

گاه بهر خانه وطن ساخته ‌ ‌ گاه بسی خانه بر انداخته

بس که زبان آوری آموخته ‌ ‌ جمله جهان از زبان سوخته

تیغ زبان را چو گرفت او بدست ‌ ‌ روی ازو تافته هر کس که هست

ذرهٔ او سوی هوا در شتاب ‌ ‌ ذره که گردد بدمی آفتاب

تیز شد از خنجر آن گرم خوی ‌ ‌ پشت ندیدش کس از هیچ روی

گاه گل شمع شده در ضیا ‌ ‌ گاه شده فاکهةٌ فی الشتا

هندو از آن سوزش تن دید سود ‌ ‌ پیش آتشش گرچه پرستش نمود

هر که شد از دون خدا قبله ساز ‌ ‌ سوخته گردد هم از آن قبله باز

آب گر او جوشش بسیار دید ‌ ‌ کشتن او مصلحت کار دید

گرهٔ تیزی نسب نامدار ‌ ‌ گام نزد تا نشدش بادیار

گره که چون باد روانه شده ‌ ‌ گاه شد از خانه بخانه شده

گره که هر بار طبق پخته کرد ‌ ‌ سوخته شد دمبدم و چوب خورد

لیکن اگر جسته برون ناگهان ‌ ‌ گرم چو خورشید گرفته جهان

بسکه چو دریاست لطافت اثر ‌ ‌ نامده ماهیت او در نظر

شمع اگر کشته شد و داد جان / زنده نشد تا نشدش زبان

نور چراغی که بشب داشت پاس / گشت بهر خانه از و روشناس

سود کلاه سیهش سر بماه / گونه دخان کرد کلاه سیاه

هر که دمی زد شده عیسی قدم / زنده کنان آتش مرده بدم

شعله کشان از سر آتش زبان / شقه بهر پشت شده پشتبان

خلق ز پیش آتش و پنبه ز پس / خود بمیان مانده چنین دید کس

هر که ز پوشش مدد پشت یافت / روی خود از آتش خورشید تافت

پوشش شان خز و می آب زر / خاصه که پوشش و ایام خز

سیم بر آن بسته بگاه سلب / گردن مه را بدوال قصب

آب شنگ شد ز تری بهر مان / تا بگلو یار همراه زمان

لرزه کنان بر تن خوبان حریر / چون گل نسرین بلب آبگیر

پیرهن از پشت بتان چو ماه / شعر سیه در ته جعد سیاه

تار بباریکی مو یافته / بافته و شعر لقب یافته

تن ز کتان در لت و در لرزه بار / لت که گند بر تن خود اختیار

آتشی از دو درون آمده | شقه دیبا ز زیبا شده
قرطه شده بر تن چون سیم ناب | غرقهٔ خوی گشته از آفتاب
در کله شد شده قندز مقیم | خاسته مو بر تن قندز ز بیم
قاقم انگشت نما ثبت دست | برد هیچی ز دو در هم شکست
شانه بر آنسو چو زبان آوران | رفت و بلغزید زبانش در آن
رفت بقاقم بت سنجاب سای | موی ز قاقم بخلیدش بپای
شانه زد و موش و نا یافته | شانه ز مشت ملکان یافته
زانبهی مو بگره مو نخواست | کو گره موی به پهلو نخواست
از پی پیوند درون سمور | از دم سنجاب نمی گشت دور
سوزن موئینه شده حیله دوز | موی شکافی شده موئینه دوز
دست کشیده همه در آستین | کرده روی همه را پوستین
موی بمو مغلس موئینه دوست | کرک و شکالی شده در زیر پوست
قاقم و سنجاب بمنعم رسان | برده کلیمی بر مفلسان
برد خطی و قلمی دمبدم | کرد بهم دعوی خط و قلم

بس که خطی در هنر خط فزود | پیچش بسیار بکاغذ نمود
از خط او هیچ گزی بر نخواست | کش نی جوله بقلم کرد راست
وان قلمی زان خط نو یافته | داغ خطا بر سر خو بافته
زیر گلیمی شده هر کس مقیم | آمده مردان همه زیر گلیم
هر که بشب کرده گلیمی فراز | کرده باندازهٔ آن پا دراز
وانکه زاندازه برون برد پای | سردی ایّام نمودش سزای
ای شده پشمین گلیم درشت | او ز پی شقه شده پنبه پشت
گشته بهم پنبه و پشم آشنا | گرچه بود پشم ز پنبه جدا
دکدک دندان برهنه تنان | چون شغب چوبک چوبک زنان
گرم شده از دو جامه مرد | مرد بی جامه بجا گشته سرد
بوکه ز سرماش رهاند خدای | لرزه گرفته همه را دست و پای
زانوی مردم بشکم در شده | و اینه و شانه برابر شده
دست یکش مردم مفلس زباد | کش خنکی دست کشیدن نداد
هر که طلب کرد ز خورشید تاب | گرم روی کرد بر آفتاب

تافت جهان رشتهٔ صبح و سپهر / دوخت بسی جبّهٔ مشکین ز مهر

مهر نما چرخ بهر مهر جوی / هم ز پس پشت هم از پیش روی

بس که شده پوشش خورشید گرم / پشت بد و کرده همه کس ز شرم

شه بچنین وقت بر آهنگ وی / رخش طرب کرده روان پی به پی

باده همی خورد و نمی خورد غم / عیش همی کرد و نمی کرد کم

ریخته ساقی می رنگین بجام / می ز لب شاه رسیده بکام

در خز و دیبا همه دیوار قصر / صورت دیبا شده شاهان عصر

تاجوران غرقهٔ در تا بسر / منطقه بندان بگهر تا کمر

محرم خلوت شده خاصان شاه / خرگه خورشید شده پر ز ماه

عیش مدام آمده فرزانه را / دور نشاط آمده پیمانه را

مر همه را سر ز خوشی در شراب / دشمنه شد سر خوش و دشمن خراب

امن پدید آمده در چارسوی / فتنه ز هر شهر تهی کرده کوی

چرخ ز بیداد عنان تافته / مملکت از ظلم امان یافته

ضبط شده روی زمین زیر تیغ / همچو غبار زمی از آب میغ

خنجر شه قطرهٔ آبی شمار
قطره که بنشاند زمین را غبار

تا که از آنجا که جهای جهانست
قاعدهٔ دولت شاهنشهانست

گرم شد آوازه که خورشید شرق
تافه شد بر خط مغرب چو برق

ناصر دنیا شهٔ کشورکشای
تیغ برآورد و بکین کرد رای

راند ز لکهوتی و دریای هند
تا سپهش گرد برآرد ز سند

چون که سپهرش چه تمنا نمود
کاب فره میل ببالا نمود

قوت سیلی نبود تا برود
آب ببالا نرود از فرود

سوی سواد عوض آمد چو باد
گرد حک از خنجر تیزان سواد

چند هزارش ز سواران کار
تیغ زن و کینه کش و نامدار

هر همه یکدل شده گرد نبرد
جان بسپارند بگاه نبرد

نیزه ورانی بسنان در مصاف
در شب کین از سر کین موشکاف

بانگ ز اندازه برون از قیاس
پردل و خالی دلشان از هراس

بر سر خود تیغ ببازی کشان
تافه یاری اجل از تیغشان

اطلس خون داد ز شمشیر کین
جامکی زرد قبایان چین

پیلک ترکان شکاری شکر / در دم از آلایش خون در جگر

کشتن کامیش بدشت فراخ / بر کفشان داده کمانهای شاخ

بیش کمانشان شکم گاومیش / زخم بسی خورده هم از شاخ خویش

بحر روان شیر ز غایت برون / آمده نامد بنهایت درون

قصر رواهنج چو سپهر بلند / از قدم شاه شده سربلند

تن ز نهنگیش فزون آمده / وز دهن مار برون آمده

لاهره زین بارگهی سرفراز / چار طرف کرده در خویش باز

بتوه یکی خانه عمارت بر آب / ناشده از آب عمارت خراب

بود یکی ماهی دم در هوا / ماهی چوبین و بآب آشنا

چند صف آراسته پیلان مست / روی زمین در ته پا کرده پست

هر یک از آن پیل حصاری ز عاج / بستده ز آفاق بدندان خراج

حمله چو بر کوه برند از ستیز / کوه قیامت کند اندر گریز

خشکی و تری همه لشکر روان / از شه و خان و ملک و پهلوان

در بر بحر از سپه سهمناک / غلغله در چرخ و زلزل بخاک

قلمی از آنگونه برآراسته ‌‌ تیغ شده چون زمیان خواسته

آمد و اقصای عوض درگرفت ‌‌ وان همه اقلیم سراسر گرفت

نیست شب و روز خراتیش سخن ‌‌ کین منم اسکندر دارا کهن

گر پدرم رفت جهانبان منم ‌‌ وارث اکلیل سلیمان منم

تا سر من درخور افسر بود ‌‌ سر که نهد تاج وگر اسر بود

هر که ز دعوی من آید ثقیل ‌‌ سرکشمش چون دبه در پای پیل

مردمک دیدهٔ من کیقباد ‌‌ کافسر جد نو ز بزرگیش داد

کو برش از پشتی او در نشست ‌‌ کان گهر از مهرهٔ پشت منست

گرچه جهانگیر شده تاجدار ‌‌ نیست جهاندیده‌تر از من بکار

تخت پدر گرنی جای منست ‌‌ مر همه دانند که جای منست

جای خود از بخت بود رهنمای ‌‌ تا نشناسم ننشینم ز جای

مهر غیاثی که بهین سکه گشت ‌‌ از خط نامم نتواند گذشت

حاصل از این حادثه کامد بسر ‌‌ شاه جهان یافت پیاپی خبر

کرد اشارت که دلیران رزم ‌‌ ساخته دارند همه ساز عزم

گفت بخازن که ندارد نگاه / سیم قراری ز قرارات خواه

خرج و قرارات بهم ضم کنند / کار حشم زین دو فراهم کنند

خازن شه کرد در گنج باز / گشت حشم را بدرم دلنواز

گشت چو لشکر ز زر آراسته / یافت بسی خواسته ناخواسته

بی درمی شد ز کف مرد سلب / گشت درم از سر و پا مرد قلب

نامه فرستاد به هر کشوری / خواند ز هر شهر و ولایت سری

جمع شدند از امرای دیار / از ملک و خان و شه و شهریار

تیغ زنان همه اقلیم هند / نیزه گذاران نواحی سند

عرض طلب کرد شه سرفراز / خامه سر مجمره را کرد باز

در قلم آمد ز یل و پهلوان / یک لک از آراسته برگستوان

مردم یک اسبه بکاری نبود / بایک و افغان بشماری نبود

لشکر این مهر ستاره سوار / باد چو ذرات هوائی شمار

چاکر او گشته سکندر برزم / ساقی او خضر بهنگام بزم

بنده زیادش همه حال شاد / وین غزل از حال منش یاد باد

غزل

شد هوا سرد و کنون موسم خرگاه کجاست
باده روشن و رخساره دلخواه کجاست

آتش اینک دل و می گریه و جو بین تن من
خرگهی گرم ولی ماه بخرگاه کجاست

دی مهی رفت و در پس دیده غلطید چنانک
گفت یا رب که کجا پای نهم راه کجاست

هر شب ای دیده که بر چرخ ستاره شمری
جان من عزم سفر کرد و ولی ماه کجاست

ماه من کور شد این دیده ز بیداری چشم
آخر از زلف بپرسی که سحرگاه کجاست

گفتی از طره دگونه شب تو خورد کنم
ای بریده سر آن طره کوتاه کجاست

پیش ازین کردمی از آه دل خود حالی
دل کرا ماند کنون طاقت آن آه کجاست

من بر آنم ز زنخدان تو در چاه افتم
یکزمان ترک زنخ گیر بگو چاه کجاست

عزم حج دارد خسرو ز پی توبه عشق
توشه اینک غم دل بارگه شاه کجاست

صفت تیغ که با خصم بیامیش گوید
که ز بهر تو فسرو خند برم آب دهان

روز دوشنبه یکم چاشتگاه
در مه ذالحجه بپایان ماه

رایت منصور ببالا کشید — ماه علم سر بثریا کشید

شاه شد از خانهٔ دولت سوار — خانهٔ دولت شد ازو بختیار

کوکبه چون فلک آراسته — ماه علم تا بفلک خاسته

صف شکنان صف زده پیش شاه — انجمنی ساخته بر گرد ماه

زان صف انجم که مهیا شده — مه بشرف گاه ثریا شده

گرز علمها که بکیهان گرفت — آتش گوئی به نیستان گرفت

خواست بیفکند زمین چرخ پیر — لیک شدش چوب علم دستگیر

پرچم بیرق که بگردون رسید — در رخ مه گرد محاسن بدید

از شغب کوس و دمی کاندروست — گاو زمین را خله کرده بپوست

دبدبهٔ کوس آواز خوش — کوس زده با فلک آواز خویش

نیزه که بر چرخ برافراخته — تیر فلک خانه زنی ساخته

بس که زمین شد ز علم سایه دار — ماند چو سایه زده کان بیقرار

هیکل پیلان بزمین خم فکند — زلزله در عرصهٔ عالم فکند

زان همه دندان که بلا سنج بود — روی زمین عرصهٔ شطرنج بود

از حشم و پیل در آن پیل بال ‌‌ حشر جد ثابت و سیر خیال

جنبش اسب از سم خاراشکاف ‌‌ لرزه در افکنده زمین را بناف

از روش اسب بگام فراخ ‌‌ گاو زمین را شده هر شاخ شاخ

وز اثر نعل بصحرا تمام ‌‌ خاک پر از نون شده و عین و لام

هر یک از آن کوه تنان چو پیل ‌‌ رقص همی کرد ببانگ صهیل

گرد سواران که بخورشید جست ‌‌ قطره بر چشمهٔ خورشید بست

بلکه از آن گرد سر افراشته ‌‌ چشمهٔ خورشید شد انباشته

نی خود از آن گرد که بر شد بمهر ‌‌ گشت جزیره بمحیط سپهر

ماه بر آن سوی چو کشتی براند ‌‌ کشتی ماه آمد و بر خشک ماند

شاه فلک رفعت خورشید تاب ‌‌ زیر علم چون شفق آفتاب

گرد رهش چون ببصر شد دلیل ‌‌ سرمهٔ هر چشم شده چند میل

گرد وی از خاصگیان دستران ‌‌ موج چو دریا زده از سر گران

موی شکافان بکمان بسته زه ‌‌ زه زده ابروی کمان را گره

ترکش پر تیر کمر بسته تنگ ‌‌ شیر نیستان شده از بهر جنگ

پیش شکاف از روش تیغ تیز　　سوی عدم کرد سلامت گریز

کرده ره از هیبت تیغ یمان　　نی ز زمین بود نه بر آسمان

تیغ برهنه که بپوشید دشت　　برهنه را این که چه پوشیده گشت

تیغ نه بل آتش پولاد خیز　　بر دل سنگین عدو گشته تیز

تیغ زنان هندوی سر در میان　　طرفه بود هندوی تیزی زبان

گرد بگردش شده والا گهر　　حصن بلارک شده سر تا بسر

در صف تیغ از تن آراسته　　چون گلی از سوسن تر خواسته

پیش سپه روشنی دور باش　　داده جگرهای عدو را خراش

زیر علم خنجر خورشید تاب　　بود یکی سایه و صد آفتاب

لشکر انبوه بهم بسته صف　　غرق عرق گشته سواران تف

کوکبه زین نمط انجم شمار　　رفت برون با علم شهریار

نصب شد اعلام مبارک وصول　　کرده سراپرده بسیری نزول

دامن دهلیز بریشم طناب　　برشده زان رشته نام سحاب

میخ که شد دورتر از دامنش　　رفت فرو در زمی از سرزنش

بارگه شاه دران آستان / روی ظفر داشت بهندوستان

چارستون بود برسم شهان / در حرم دهلی جهان در جهان

عزّ معزیش بناشش نهاد / خانه ز تربیع بتسدیس داد

بارگهی را دو ستون رسم بود / شاه یگانه دو دگر در فزود

چارستون بارگه عرش سای / عرش دوم گشت برین چارپای

شیر سیه شد زبر بارگاه / خانهٔ خورشید گذرگاه ماه

از اثر هیبت شاه دلیر / لرزه همی کرد ز هر باد شیر

گو سنگک لعل سیه شد بماند / هر یک ازان سایه بگردون فگند

لعل چو آتش شبهش همچو دود / سوخته زین هر دو سپهر کبود

هر دو دو برج مه و خورشید تاب / گرچه که یک چرخ بود آفتاب

چرکهٔ زرّین که درآمد خوش / چنبر مه شد کمر خرگهش

بود چو داخل به بزرگی علم / گشت پیاده چو شکوهش حشم

هر که درون زد قدمی اندلش / راند بنیزه علم داخلش

میمنه زد بر تلهت تکیره / بود میان اندنب میسره

پیل گران سنگ بها بور بود — قلب چو دریاش برآمد نمود
پیش بها بود بقدر سه میل — سنگ گران سرمه شد از پای پیل
تا بکه خاص بسیری رسید — سبزه تر بر سر سبزی چرید
خیمه ز هر سوی بیکپای خاست — چار وتد گشت بیک خیمه راست
دایره خیمه چو پرگار بست — نقطهٔ خاکی بمیانش نشست
خیمه پر از گل چو گلستان نمود — وز گل زر دشت چو بستان نمود
دایره قطره بسیری قطار — ابر فرود آمده در انتظار
بسکه در آن سبزهٔ مینو نشان — شاه شد از ابر کرم درفشان
هر که در آن سبزه نظر در گرفت — قطره طلب کرد و گهر بر گرفت
یکشب چندی بخوشی کام راند — خورد می روشن و گوهر فشاند
روز دگر صبح چو ضحاک شد — مار سیه در شکم خاک شد
داور جمشید نسب کیقباد — تاج کیان بر سر والا نهاد
سرو جوانیش که شد میوه دار — شاخ کرم گشت در آمد ببار
تخت شهی کرد سلیمان پدید — خلق چو موران ز دو سر صف کشید

فرق نهادند سران بر زمین / خاک شد از فرق شهان تا جبین

خلق دو سو صف ادب ساز کرد / بار یک آمد شدن آغاز کرد

یافته چوگان زر از دست شاه / خاک کسان گفت در آنجایگاه

حاجب خلقی چو در آن فتح باب / لشکر مشرق بشکوه چو آب

رخش طلب کرد شه تاجور / رفت ز یک تخت بتخت دگر

خانهٔ زین منزل خورشید شد / سرو بهمایکی پید شد

عزم برون کرد شکار افکنان / بر دل خورشید غبار افکنان

روی زمین گشت پر از یوز و باز / هر همه آهوکش و نخچیر ساز

اسکره را گشت بهین دستگاه / از هنر خویش زبر دست شاه

چون هنر از عیب فراوان شود / مور زبر دست سلیمان شود

وای بر آن آدمی بی خبر / کو کم از آن مرغ بود در هنر

باز ز دست ملکان می پرید / چون شه و هر که نهان جای دید

خفت چو خرگوش بخواب دراز / جست ز خواب از غله چابک باز

ساده کلنگی که نوا میگرفت / چرغ خود آنرا بهوا می گرفت

صفت قصر نو و شهر نو اندر لب آب
که بود عرصهٔ زرق و ورق آن ایوان

مرغ هوا جمله سیه چشم برد ... صید زمین پیش سیه گوش مرد
هرچه ز بالا و فرو رخ نمود ... ملک سیه چشم و سیه گوش بود
بود چو خورشید ولایت فروز ... گشت کنان تا به گه نیمروز
چشمهٔ خورشید چو شد گرم رو ... گردش نو هوس شهر نو
رفت بجهنگر برکهری وارعون ... از مدد دست چو دریا نجون
قصر شد از فرسته شه ارجمند ... چون فلک از منزل خود سربلند
قصر نگویم که بهشت فراخ ... روضهٔ طوبی در او ور اشاخ
با چمن هشت درش در یکی ... با فلک هفت سرش سر یکی
بام سپیدش بفلک سوده سر ... کرده بخورشید سپیدی اثر
پای چو مهتاب ببامش نهاد ... گشت بدوران زمین او فتاد
رفت درون در او آفتاب ... وقت زمین کرد رخ چرخ تاب
رفت صبا زان در و دیوار خس ... گفت ندانم در و دیوار کس
بانگ گشاد در او دم بدم ... رهث بدر وازه و در بند هم
ره بسوی روزن او جسته ماه ... هیچ ندا داو بسوی خویش راه

با در بارش بجهان بست او | قلعه نه در شده دربست او
از شرف پایهٔ او زد بان | پایه بپایه شده بر آسمان
کالبد چرخ بخشتش یکیست | خشت زمین کالبدی بیش نیست
آینه گشته زگچ صاف خشت | دیده در او صورت خود در بهشت
هرچه که در آینه بیند جوان | پیر در آن خشت به بیند همان
هرچه که نقاش بیکسو کشید | عکس بدیوار دگر شد پدید
نیست در او حاجت نقش از ضیا | بسکه شد از عکس کسان رونما
نقش بلندش بهوا خانه راند | تختهٔ سقفش بفلک باز خواند
دیدهٔ بد هردم از آنجای خوش | تیر بسی خورده ز هر تیر کش
قطره از آن بام بپیماد تیز | ابر گریزنده ز باران گریز
شکل ستونش بمقام تشاد | قصر ارم را شده ذات العماد
کشت چو جاروب درو خاک روب | گرد بسیخش همه کس هر به جوب
طرف عروسی شده آراسته | آینه از آب روان خواسته
چونکه گزد گرد خیالی عیان | قصر نمود از ته آب روان

همچو

همچو دو آینه مقابل ز تاب — آب در و عکس او در آب

عکس همش شکل نیارد دگر — گرچه سر زیر کند پا زبر

طاق بلندش بفلک گشته جفت — حامل و شد فلک اندر نهفت

کنگر طاقش بزبان دراز — پیش فلک گفته سخنهای راز

سنگ سپیدیش که شده برسپهر — آمده از مهر و شده هم سپهر

یکطرفش آب و دگر سوی باغ — باغی و آبی ز دو سویش بلاغ

آبی از آن باغ برون مانده زرد — باغی از آن آب بجا گشته سرد

شاه بهر بارگهی کرده راه — جایکه بار شده بارگاه

شه چو در آن خلد برین جای کرد — خرم و خندان بطرب رای کرد

باز بمی برد کف زرفشان — کرده پر از زر کف ساغرکشان

باده کشان باز کشیدند صف — گشت می لعل درافشان ز کف

رود زنان از سینه برون کرده صبر — آب چکان گشته چو باران ز ابر

پس که شده مست ز آواز خویش — ریخته از پرده برون راز خویش

چنگ ز سر گشته تواضع نمای — با تو تکبر بسر افکنده نای

زخمهٔ چو نول و بلط و رود و چنگ — لحن چکاوک زده بانگ کلنگ

مرغک صد مرغ دگر در صفیر — بر همه مرغان شده گنجشک گیر

شاه در این زمزمهٔ تار و پوش — بحر کفش گشته چو دریا بجوش

دست ندیمی که ورق برگرفت — مهرهٔ کاغذ بگهر در گرفت

بربط و مطرب که نوا برکشید — تار بریشم بزر اندر کشید

گشت بدنبال حریف از نوال — قامت هر بدره کشی چون هلال

بس که همی شد کف شه گنج سنج — پیش در آفاق نگنجید گنج

موسم دی جمله بعشرت گذاشت — زاتشش می مجلس خود گرم داشت

باده همی خورد و خوش و شادکام — کس نه زبر دست دی الا که جام

بر بخیت کشی عزم او — زهره بخنیاگری بزم او

همت عالی بوفا جویش — خاطر خسرو به ثنا گویش

این غزل از مطرب موزون اصول — یافته در گوش همایون قبول

غزل

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد — دل من باز بر دهسال جان دوری دارد

من اندر خاک میدانش لگدکوب بلا گشتم — هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

بهر سنگی که می آید بجان من می برد باری — دروغست آنکه این شیوه زبهر دلبری دارد

مسلمانان نگه دارید بیچاره دل خود را — که تیرانداز من مستست و کیش کافری دارد

ندارم آنچنان بختی که خوانند بنده خویشم — غلام دولت آنم که بر روی چاکری دارد

توئی دیوانه وش جانا که داری سایهٔ گیسو — دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکنند جانم — نمیگویم بکش اما سخن در لاغری دارد

ببدنامی برآمد نام خسرو از پی دیده — نه یک تردامنی دارد که صد تردامنی دارد

صفت فصل خزان و بمغل رفتن شاه
هم بران سان که بتاراج چمن باد خزان

فصل خزان چون بچمن خانه ساخت — باد روان کرد بگلزار تاخت

شاه سپهر غم ز ولایت براند — گشت بچمن هیچ ولایت نماند

کوه ز رنگ آتش لاله فروخت — شعله بدامانش گرفت و بسوخت

لاله سر از سنگ بلنگر سپرد — ماند بجا لنگر و بادش ببرد

باد خزان آمد از آنجا که بود — خشک شده باغ همانجا که بود

گشت سمن نازک و زرد و حقیر / کآب گرفتش بلب آبگیر

رفت سمن روی چمن را گذاشت / زانکه خزان روی نگاهش نداشت

جامهٔ خود کرده بنفشه کبود / گشته چو صوفی برکوع و سجود

شد بتن نازک زیبای گل / پاره همه پوست بسرتای گل

لاله ز بسیاری خون در فتاد / ریخته نازک تنش از رنج باد

سوخته از آتش خود لاله زار / گشته درونش ز خزان چون غبار

دفتر صد برگ فتاده ز دست / آمده در هر ورق او شکست

نسترن آویختهٔ شاخ بود / هر دو ز هم باز گسستند زود

سرو که از سایه نشانی نداد / سایه نشینان همه داده بباد

هر شجر باغ ز سر تا بتن / مانده ز بی برگی خود برهنه

شاخ چو از باد خزان گرنشست / باد خزان نیز زد و برشکست

برهنه گشته نه گل باغ / باد کنان حسن گش از روی لاغ

دید چو نرگس بچمن این فساد / گل شد و در دیدهٔ خویش اوفتاد

ریختنی کرده درخشان ز سر / گشته زمین بند درمهای زر

نرگس بی دیده روان کور وش ‌ ‌ خار عصا باد خزان کور کش

پشت بنفشه ز بهمن زارها ‌ ‌ کوژ شد از چیدن و بیمارها

بر زمی افتاد بسی نازنین ‌ ‌ لرزه کنان بر سرشان یاسمین

خاک ز زردی شده پر زعفران ‌ ‌ خنده نه با این همه در ارغوان

شاخ گل از بس که نگون شد گلش ‌ ‌ گرد نگو سنبل نششی بلباش

با و سهی سرو رسیده فراز ‌ ‌ سرو ز هر باد شخشه دراز

سبزه بسی خاطر انگیخته ‌ ‌ باد بسی خاک بر آن بیخته

گل همه سر خیش دامان از برون ‌ ‌ کش همه در پوست در افتاده خون

آب که باران بگل کوزه ریخت ‌ ‌ کوزه بپیماد و شکست و بریخت

ابر که بگریست به بستان ز جبر ‌ ‌ شد ثمرها ریخته از چشم ابر

نم بکف دست خبار روش ‌ ‌ زنبق لرزان بکف مرتعش

گر نه پید از عمل دست برد ‌ ‌ گشته لگد خوارهٔ گنجشک خورد

پیده بیارید ز هر برگ تیغ ‌ ‌ ریخته خون از تن گل بی دریغ

لاله فسرو ریخته در پیش باد ‌ ‌ خون خود آنجا که خوی گل فتاد

غنچه که با باد گشادیش دل / شد همه از آن پاره گریبان گسل

جامهٔ گل پاره شده بر تنش / غنچه گره بر زده بر دامنش

دامن نسرین که برآمد بخار / ماند همانجا دو سه پیوند وار

گل شده بی روی بهر بوستان / مرغ ز بی روئی گل در فغان

زد گلهٔ مرغ نوائی که خواست / سرو برقص آمد و بالش بخواست

بر سر هر خار که بلبل گذشت / خلق وی افتاده خبر شده گشت

بلبل ازین غصه چنان خون نشست / گرته دم زنگ دگرگون نشست

گنگ شده طوطی و زاغ و زغن / در دهنش باقیه جای سخن

کور شده فاخته از نول زاغ / فاخته کور آمده گل را بباغ

فرش به پیچیده گل از روی گل / گشت نعلیو اش کطی السجل

باد خزان از قدم بوم شوم / جغد قدم شوم شده یار بوم

در طلب روی نکو سو بسوی / قمری و کوکو زدنی کو بکوی

باد که اندر سر هدهد فتاد / تاج سلیمان ز سرش برد باد

گرچه هزار آینه طاوس داشت / خرج شد جمله پس دم گذاشت

انگه بریدی زپر خود تذرو — ماند چو پرکم شده کان زیر سرو
پای بسیجه که نمانده ز بیش — خلق تهی گشته ز زیر و بیش
لاله چو برکوه برفت از شکوه — کبک ببرید دل از تیغ کوه
سبزه چو و پاچه خود باز خواند — شارک بیچاره دهن باز ماند
طفل شکوفه به ره افتاد و مرد — شاخ بدید و بنهاد دل سپرد
گرچه ز که لاله نهان کرد می — لاله نو ساخت شه از جام می
گرچه ببند برگ و نوائی شاخ — برگ و نوا بود به مجلس فراخ
گرچه چمن گشت پر از برگ زرد — شاه زمین در ته دینار کرد
گرچه چمن بست هوا سیم آب — شاه گشاد از کف خود سیم ناب
از کرم شه که عدو سوز بود — فصل خزان موسم نوروز بود
شه بچنین فصل بدین گونه شاد — کز مغل آوازه بعالم فتاد
نامه کشی چند چو تیر از کمین — آمد و بوسید چو پیکان زمین
کز حد بالا مغل شیر عزم — سوی فرو راند به آهنگ رزم
لشکر انبوه چو ذرات ریگ — جوش برآورد چو آبی بدیگ

بوم پسر بسته سپاهی چنان ‌‌ ‌ آمده زان بوم خرابی کنان

ناوه کشان دیده کشتی ساز کرد ‌ ‌ ‌ دیده نیارست دمی باز کرد

گشت بهم قطرهٔ باران تیز ‌ ‌ ‌ سیل شد و کرد بدریا ستیز

قوت این سیل گر اشیان رسید ‌ ‌ ‌ آب لهاور بملتان رسید

هر که گهی چشم نمی زد بکس ‌ ‌ ‌ چشم ز دو چشم زده شد در خس

مردم آن خاک فرو شد بخاک ‌ ‌ ‌ گرد بر آورد از ایشان هلاک

امن و امان دور شد از راهشان ‌ ‌ ‌ بو که بفریاد رسد شاهشان

این رمه کاندر ره گرگ اوفتاد ‌ ‌ ‌ وارهد از قوت راعی العباد

شه که ز گستاخی آن گمرهان ‌ ‌ ‌ یافت چنین آگهی از آگهان

تلخ بخندید چو شیر از غضب ‌ ‌ ‌ تلخ بود خندهٔ شیران بلب

گفت که خه خه بجهان عهد من ‌ ‌ ‌ وز دگران زلزله در مهد من

غازی ما چون نه بکار غزاست ‌ ‌ ‌ کافر اگر تاختن آرد سزاست

سلطنت جملهٔ عالم مرا ‌ ‌ ‌ و انکه از آهنگ کسان غم مرا

خلق چه گوید که بهر کشوری ‌ ‌ ‌ شاه من و قلعه گشا دیگری

بوم که باشد که بچنگک دراز — طعمه برد از وطن جرّه باز

گیر که سگ هست بر آهو دلیر — پنجه نخواهد زدن آخر به شیر

من که بهند از همه رایان بسال — جزیه ستانی کنم از پیل و مال

گر بکشم زر دهم از گوجرات — گاه بدیو گیر نویسم برات

اسب همه شد کشم از تبنک — پیل همه بستانم زبنگ

مال و را وقف دفاین کنم — باج نگر وجه خزاین کنم

هست مرا وجه قباچ خطا — سرحد چین بسته به بند قبا

زین دکلی چند نکرد کله پوش — گز پی کین پنبه کشندم زگوش

پنبه کشم لشکرشان آنچنان — کز تنشان پنبه شود استخوان

گرچه چو مور و ملخست آن سپاه — مور شود کشته چو افتد براه

پیل من آندم که بجوش شد چو نیل — چیست صف مور چو در پای پیل

میشودم دل که بجنبم زجای — فرق قراخان سپرم زیر پای

لیکنم از تیغ خود آید دریغ — چون کشم از خون سگ آلوده تیغ

کس نزند تیغ به مردارخوار — جز بگروه نکنند این شکار

چو سخنی چند ازین در براند   عارض دانای سپه را بخواند

گفت که خواهم ز سواران کار   نامزد رسم شود سی هزار

بر سرشان باربک تیغ زن   خان جهان شاهک لشکر شکن

عارض فرزانه بفرمان شاه   کرد روان سوی مخالف سپاه

باربک و قلب کهی رزم ساز   وز ملکان صد سر گردن فراز

ساخته رزم چو شیران مست   سوی سگی چند کشادند دست

انجمنی چون فلک آراسته   چرخ از آن انجم امان خواسته

ماه سبک سیر شدند از شتاب   خنجر تیز آخته چون آفتاب

ناحیه بر ناحیه راندند تند   بود صبا پیش چنان سیر کند

از قدم شوم مغل آن بلاد   نام و نشانی ز عمارت نداد

از حد سامان سجدلا و هور   هیچ عمارت نه مگر در قصور

لشکر اسلام که آنجا رسید   بود زمین تشنه که دریا رسید

یافت خبر کافر نا خوب کیش   تیزتر از تیر برون شد ز پیش

تن ز غنیمت بهزیمت سپرد   بردن جان را بغنیمت شمرد

گرچه تمر تیزی و سختی نمود — گشت چو موم ارچه که پولاد بود

مرحل و کیکی دو پیکر و شاهشت — خجلاک و قیدور دگر سوی تاخت

جمله ز بی سنگی خود و پیدر ننگ — در کلهٔ مرغ در افتاد سنگ

برزده دامان قبا هم گروه — عطف نمودند بدامان کوه

روی مغل بود بهر سو که هست — پشت مغل بود بهر رو که هست

روی چو بنمود سپاه درشت — رو بنمودند و نهادند پشت

روی بدند از همه سو در ستیز — پشت شدند از همه رو در گریز

باربک اندر پی شان کینه خواه — تیغ زنان قطع همی کرد راه

دست وی از قوت چوگان زر — گرد پر از گوی زمین سر بسر

بس که ببرید سر آن خران — شد صرهٔ ضرر سر خرمهران

روی بهین کرده چو طشتی نگون — دیده هر سر خود همه در طشت خون

تیغ که بر تارک ایشان گذشت — گرد یکجای سر و تیغ و طشت

لشکر اسلام که دنباله گشت — کوه ز خونریز پر از لاله گشت

جز تنهٔ چند ز لشکر کشان — رفت عنان تافته بهر نشان

وانچه دگر بود ز برنا و پیر / یا هدف تیر شدند یا اسیر

خان جهانگیر که آن فتح یافت / فرخ و فیروز عنان باز تافت

بسته اسیران مغل را قطار / داده بدان چند شتر دل مهار

گردنشان بهر رسن ساز کرد / سر برسن بست و رسن باز کرد

کشته هم ایمن نشد از ترک و تاز / تا ز سرش پوست نکردند باز

چون ز چنین فتح جهان یافت بهر / دست همی برد سپهدار دهر

مجلس آراست بر آیین کی / داد بسی کشتی زرین همی

شیشهٔ می ریخت ز یاقوت گنج / طرفه بود شیشهٔ یاقوت سنج

ساقی مهوش بقدح دست برد / دور قدح جام بساقی سپرد

چرخ هر آن دور گران پیش داد / رفت پذیران قضا را ز یاد

تا که ز ساقی شنود بانگ نوش / پنبه برون کرد صراحی ز گوش

صف زده یاران خوش و باده کش / سرخوش و با باده سری کرده خوش

هر یک از آن پهلوی شمشیرگیر / شیر گرفتند چو شد شیرگیر

بزم گهی ساخته همچون بهشت / خاک شد از جرعه معنبر سرشت

جرعهٔ مشکین که زمین درگرفت — کاو زمین خورده معنبر گرفت

بربط و طنبور که شد نغمه ساز — کرد ز حیرت سر قرّابه باز

زخمه درآمد بزبان آوری — داد بمطرب بزبان یاوری

باده چو خورشید زکه تا بشام — داد طلوعی و غروبی بجام

کرد چو خورشید بوقت غروب — طالع خود بر همه آفاق جیب

وقت درآمد که حریفان بزم — بر طرف خانه نمایند عزم

میر سپه کرد بسی هدیه راست — داد بیاران و بسی عذر خواست

پیش بزرگان و سران نبرد — خدمتی آورد سزاوار مرد

کرد بزرگی حق کهتران — داد سبک جامه بقیمت گران

هر همه خشنود و خوش از بزمگاه — باز گرفتند سوی خانه راه

بزم ز مهمان چو تهی یافت جامی — بزم نشین با زمی کرد رای

خلوتی چند ز خاصان خویش — پیش طلب کرد و می آورد پیش

جام که شد چون دل دشمن بجوش — کرد بپادشه اسلام نوش

چنگ نوازی بهوا سر کشید — چنگ نوازنده نوا برکشید

گفت بر آهنگ مطربهای شنگ
این غزل نغز با آواز چنگ

برگ رز آمد و برگ گل و گلنار برفت
سرخ روئی ز گل و لاله و گلنار برفت

سرو بشکست و سمن زرد شد و نرگس خفت
کو بروز از بر من این همه چون یار برفت

نزد من باد خزان دوش غبارآلوده
آمد و گفت که سرو تو ز گلزار برفت

خواستم تا روم اندر طلب رفته خویش
یادم آمد رخ او پای من از کار برفت

خون دل گرچه بسیار برفت از رگ تاک
صبر هر چند که بود اندک بسیار برفت

هرچه از عقل فزون شد همه عمرم چو حباب
اندرین غارت غم جمله بیکبار برفت

کله گرد آن بت شیرین ز بر خسرو جست
حله گرد آن گل نسرین ز سر خار برفت

صفت موسم نوروز و طرب کردن شاه
بزم دریا و کف دست جواهر بنیان

فصل بهاران چو علم برکشید
ابر هزار پرده به اختر کشید

سکه گل چون درم شه زدند
سکه بصد وجه موجه زدند

شاه سپه غم بچمن داد بار
خار صلاحی شد و گل پرده دار

تیغ کشید ارچه که سوسن بلاغ — هم ز سرش سایه ببرید باغ

تا سودش سوسن آزاده رام — خار غلامی شدش سد شیرنام

خون خود از بادخزان گل بخواست — لیک صبا از سر خونش بخاست

سوسن ازین غصّه بکنج نشستن — خاست بشبگیر زهی خواستن

او خود ازآن خوست که از زشت گشت — غنچه چه افتاد که بر باد گشت

بس که صبا همدمی غنچه کرد — تازه نشد تا دم او را نخورد

باد حریف گل گستاخ ازو — جامهٔ صدبرگ بصد شاخ ازو

باد همه خاک زمین را بیخت — یافت زر و بر سر صدبرگ ریخت

بس که گرانی زر از حد گذشت — دامن صدبرگ بصد پاره گشت

جامهٔ گل پاره شده بر تنش — غنچه گره بر زده در دامنش

گل ز کرم زر ده آنرا که جست — وز پی خود جامه نسازد درست

ناف سمن در تهٔ خود مشک سود — باد شد آهوتک و مشکش ربود

باد که از شاخ همی بر شکست — باز چه برجا که بر آن شاخ بست

سایه گران سرو برافتاد کان — با همه کس راست چو آزادگان

گرچه پراند صبا هر چه خواست | در صفت سرو همه بود راست

نرگس تر گشت همه روش چشم | خیره شده در رخ خیروش چشم

سبزه چنان شد که جهان در گرفت | چشم ز نرگس نتوان بر گرفت

نسخهٔ دیباچهٔ عشرت جهان | خواند صحیح از ورق ارغوان

خون بچکید از رخ نازک خیال | لالهٔ خود روی از آن یافت حال

سرخ گل از باد چو آورد یاد | خوش به بجنبید ز آسیب باد

ساخته گل کوزهٔ نو از نبات | ابر در او ریخته آب حیات

باغ ز هر غنچه شده کوزه ور | گردش چرخ از گل تر کوزه گر

باد در آن کوزه شد و سر گشاد | گرچه که در کوزه بجنبید باد

نسترن از روی نکو می پرید | بلبل و قمری هم از او می برید

فاتحه خوان غنچه بگاه سحر | نرگس و سبق گل و علم نظر

گل که سپرهاش فراهم شده | پیش سپر غم سپر غم شده

کرده بسنگ آتش لاله نشست | زاغ شده هندوی آتش پرست

گربه بید از گل لعل سپید | گربهٔ مشکین شده در مشک بید

هر گل رعنا که بود تازه روی — جز تری زو نتوان یافت بوی

نغزی آن گل که ز تری مغز — داد نجستگی و تری بوی نغز

سیری خوشش که کشیدش گلاب — از همه سوی و همه سوی آب

در گل بسیار دلش گشته باغ — وز خوی او در جگر لاله داغ

بوی وی آنرا که بمغز آرمید — بوی دگر گل نتواند کشید

از پی هر گل که به بستان شتافت — ملک جهان یافت اگر جای یافت

کشت ز توشم گل زر وام داد — گل ز زرین گونه زر وام داد

سبزه گشتنش همه صحرا خرام — پر گل زرین شده صحرا تمام

غنچه به پستان ز نم آورد شیر — مرغ چو طفلان شده اندر نفیر

زاغ برفته ز چمنهای نو — بوم هم آواره در آن باغ زو

شارک رعنا بچمن باز خورد — چشم بر خساره گل سرخ کرد

بلبل سرمست ز نظمی که خواند — غنچه دهن بسته دهن باز ماند

زان قدح لاله که قمری چشید — طوق کرو کرد و ز گل در کشید

کبک چو بر لاله کوهی گذشت — ناشش چه منقار ز خون سرخ گشت

هدهد از آن آیت هلی که خواند / تاج سلیمان بسر خود نشاند

طوطی ناطق که سخن بر گشاد / منطق قرآن حد انشانش داد

فاخته ناطق با صول کلام / گفت یکی صانع خود را مدام

رهبر جان گشته ز گلزار طیب / رهزن عشاق شده عندلیب

شاه درین فصل بعشرت گری / با گل و بلبل بطرب گستری

باده بشاخ آمده در گل شده / وز دم او بلبله بلبل شده

مطرب بلبل نفس از نغمه مست / این غزلش برده بسی دل ز دست

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش / وقت است خوش بهار که وقت بهار خوش

در باغ با ترانه خوش است اندرین هوا / مستی خوش است و باده خوش است و بهار خوش

ای باد کاهلی مکن و سوی دوست رو / ما را بساز ز آمدن آن نگار خوش

من مست خوش حریف و هم آن زمانکه وی / مستش خوش است خوش و هشیار خوش

سرو پیاده خوش بود اندر چمن ولیک / آن سرو من پیاده خوش است و سوار خوش

از وی خوش است بر شکنها نگاه ما / در خسرو شکسته فغانهای زار خوش

صفت موسم گرما و برون رفتن شاه — ابر بالای سر و باد بدنبال عنان

رفت چو خورشید به برج حمل — نور شرف کرد بگیتی عمل

دور جهان روز نو از سر گرفت — موسم نوروز جهان در گرفت

شاه در آن روز نهم از بامداد — قصر فلک مرتبه را تاب داد

کنگرهٔ قصر طرف بر طرف — تا بحمل رفته شرف بر شرف

صفّهٔ نه طاق بپا راسته شد — پردهٔ زربفت فلک خواسته شد

تخت زدند و تتق آویخته شد — عرش دگر بر زمی انگیخته شد

چتر بهر سو بفلک سر کشید — ابر سر از شرم بجا در کشید

پنج طرف چتر چو مهر سپهر — شش جهت آراسته زان شاخ مهر

صفت رایت لعل و سیه در سر شاه — گشته خورشید میان شفق و سایه نهان

همچو گل و سنبل و سوری و بید — لعل و سیه گلگون و سبز و سفید

چتر سیه را شب قدری شمار — گشته شب قدر بروز آشکار

گونه

گونهٔ آن زان بسیاهی شتافت ‌‌ گر نه والاش دو خورشید تافت

بر سر او سایهٔ فر همای ‌‌ در ته او سایهٔ عون خدای

سوخته خود از تف آفتاب ‌‌ ماه رسانید جهان را ز تاب

گرد شود سایه چو پیرامنش ‌‌ سایه که گرد آمد از دامنش

تا ز پی سایه بشد گرد روی ‌‌ شاه جهان گشته از آن سایه جوی

سایهٔ او بر سر هند او فتاد ‌‌ هند شد از وی همه عالم سواد

خامهٔ نقاشش بسحر بیان ‌‌ نقش نگر دست سوادی جهان

صفت چتر که لعلست چو خورشید صبح ‌‌ بلکه هست از شفق صبح جمال سلطان

چتر دگر روشن و خورشید تاب ‌‌ لعل منور چو بصبح آفتاب

نه فلک از بیش روی در پیش ‌‌ خوانده کواکب فلک اطلسش

سود سرش بر فلک سبز فام ‌‌ گشت فلک سرخ و شفق یافت نام

از رخ شه رنگ چه دریوزه کرد ‌‌ پشت نه کلهٔ فیروزه کرد

روش بسرخی چو گل تر شده ‌‌ سرخی روی همه کشور شده

سرخی او باز فلک درگذشت — دیدهٔ خورشید بر او سرخ گشت

معدنی معدن یاقوت و در — معدن او گشت ز یاقوت پر

چتر سیه راسته تن مشک دید — خون خود از غیرت او خشک دید

لعل که آویخته شد در برش — خون چکانست ز رنگ زرش

چتر سفید آمده صبح امید — بیضهٔ اسلام از او روسپید

سقف ز در کرده ستون از زرش — در گهر آویزش هر تا سرش

داشته ابری به ستون از سما — قطره معلّق به میان هوا

ابر سفید و گهری بی بهاش — قطرهٔ او دان که نمود از صفاش

سایه ز خورشید شود رو سیاه — سایهٔ رویش به سپیدی چو ماه

نور ده و روشن و عالم فروز — چون رخ خورشید که در نیم روز

شکل وی از فرق شه کامیاب — پارهٔ نوری هم از آن آفتاب

از سر خورشید سرش برگذشت — چار سپیدش هم از آن چشمه گشت

صفت چتر سفید شاهی از خز سیاه
چون شب قدر سفید و عیدی از آن

ماه دو هفته که مدوّر نشانست — عکس وی از آئینهٔ آسمانست

صفت چتر

صفت چتر که سبز است از سرسبزی شاه — بلکه نیلوفری اندر سر دریای نهان

چتر دگر همچو فلک سبز رنگ — بسته از و چشمهٔ خورشید رنگ

اطلس او سبزتر از آسمان — موجب سرسبزی شاه جهان

سبز درختی ز گهر تافته — سایهٔ حق بار ز شه یافته

طرفه درختی که بوقت بهار — بر ندهد جز گهر شاهوار

سایهٔ او گشت چه صحرا نشین — سبزه زمرد شده اندر زمین

پرتو او مانده بجاهی که دیر — مهر بدان خاک نتابد دلیر

پیش وی از شرم سپهر کبود — نیمهٔ کاکل بزمین شد فرود

گاه او گشت چو با چرخ جفت — در غلط افتاد جهانی و گفت

چتر شه آنست که شد چرخ ماه — چتر مه اینست که شد چتر شاه

دید سپهرش چو بدان نیکوئی — گفت که یارب منم این یا توئی

صفت چتر که گل گر شد و ان گر گل او — بر سر شاه چو گل سایه کند تا بستان

تو بسر شاه من اندر محن
یک نفسی چرخ تو شو چرخ من

چتر دگر گلگز گلگون چو زر
چوب وی اکسون بسما کرده گز

یک گل و بر هشت فلک پرده پوش
شه شده در سایهٔ گل باده نوش

گرد گلی زنگ دُه مل شده
مرغ چو بلبل بسر گل شده

سایه اش آنجا که فتد بر زمین
گل بدمد گز نگز اندر زمین

بر سر مه کرده ز گل خرمنی
گشته معلق بهوا گلشنی

گرد سر شاه چو جولان نمود
گل که بمهتاب دهد آن نمود

داد بخورشید فلک پایگی
خاص ز ابی حق همسایگی

پشت وی از بار گهر خم زده
چون بسحر گلشن شبنم زده

گوئی ز انجم همه گل چیده ماه
دوخته و ساخته زان چتر شاه

ماه بسی نقش برانگیخته
رنگی از آن گونه نیامیخته

جامه خیان زنگ نیامد پدید
خامه جز آن نقش نیارد کشید

روی برو آینه دورباش
گاه گهر سنج و گهی نور پاش

از دو طرف رسته به پهلوی شاه
گوهرشان گوهر بازوی شاه

تیغ زبان آخته چون بید برگ — در دل بدخواه زبان گیر مرگ

وان دو گزک از دو طرف چون دو شیر — باد بجنبد ز دو سویش دلیر

کرکس آنجا پرد اندر هوا — در رود اندر دهن اژدها

کرد بجائی که سایه بفرشش — کرسی نو ساخت بپهلوی عرشش

گاه نبردش که زبان کار داد — جان بد اندیش بجاندار داد

حربهٔ جاندار شده جان خراش — در جگر خصم زنش دورباش

دست سلاحی شده شمشیر سنج — دست وی از بار گهر زیر گنج

قطرهٔ آبی که بهنگام غرق — بگذرد از گردن و آنکه ز فرق

صفت تیغ که با خصم بپایش گوید — که ز بهر تو فرو چیند بر آب دهان

او بخوشی خفته میان نیام — خواب مخالف شده بر وی حرام

شعلهٔ آتش زبان آوری — ز آهن و سنگ آمده در داوری

آب ورا گوهر نصرت بپشت — آهن او را ز زر عالم بهشت

قیمت زر بیشتر از آهنست — لیک زر از آهن او روشنست

آهنست

آهنش ار نیست قوی تر ز زر | هر چه ز زر بست به پیشش کمر
پارهٔ آهن که بود در خور است | حرمت آهن نه از و بر زر است
از تن بدخواه کشد گاه کار | رشتهٔ رگ در گهر شاهوار
گردن دشمن نه ده با سر بهم | مهره در آمیخته گوهر بهم

صفت چرخ کمانی که به بازوی شه است
نیم چرخست که او نام نهادستگان

هندوی گر گشته باسلام راست | یافته از شاه جهان دست راست
ترک کماندار کمانی بدست | کز خم او چرخ شده در شکست
از هنر و علم کشندش چو زه | افکند از ناز بر ابرو گره
هست گرش علم نداند کسی | علم بدست آر که هست او بسی
ماند بپایی بجنا زاییر | وآمده از گرشش کش اندر نفیر
خانه دو دارد بچنان خرمی | تیر زنی خانه بآن را محکمی
گوشه خانه گشادش دوان | خانه بجا مانده و تیرش روان
تا کند او دیده بدخواه ریش | زاغ نشاند بسر شاخ خویش

هر چه بود خشک بنا پیش آب — تر شد ازان آب به چینی صواب

او سبک از وزن گران بافته — در سبکی نرخ گران یافته

زشت شود آب چو بیرون گذشت — زشت‌تر آنگاه که بی آب گشت

چون کشدش غرق خداوند او — ماه شود بستهٔ پابند او

صفت تیر که بار آتش بغایت سخت است سخت بار آتش که در تیرمه و در بنیان

چون ز هنر بر کف شاهان نشست — زه کند هر که بود از دو دست

تیر پلنگ افکن آهو شکار — از دل دشمنش سندان گذار

گاه بریدن چو عقابی درشت — گرد زه خون کرکس خود سرخ پشت

پیسه عقابی و چو ماهی درست — پشت بدانگونه که ماهی نخست

فی غلطم پیسه نشد تیر راست — پیسکی از دستهٔ شمشیر خاست

دو سر و پایش دو گزه جای گیر — زان دو گزه مانده عقابان اسیر

رانده چو بر روی هوا تیر کام — از گزه گز کرده فلک را تمام

پیلک سوزان بسر وی زده — شعلهٔ آتش بسر نی زده

هست نی خشک عدو را امید — زو همه سوری بود و برگ بید

سوی عدو نی بمدار آشده — در زدن چشم گذار آشده

دیده ز شمشیر بسی سرزنش — جان عدو کنده بگاه کنش

از پی فرمان نگهبان خویش — نامه کشی کرده چو پیکان خویش

تیر کشش کرده چو سوفار باز — گشته ز دستش در سوفار باز

بود چپ و راست به پیش سریر — رمح و سپر تابده و پرتاب تیر

میمنه بگرفته سپرها سیاه — راست بر ایشان که بگیرند ماه

دیدهٔ شاهان ز سیاهی خویش — داده سپرها ز سیاهی خویش

بر سپر لعل شده میسره — لعلی رویش همه چون میسره

چون گل سوری شده گرد و بهن — لعل تر از لاله بروی چمن

عزم سلطان بسوی هند بپایان بهار
راندن از شهر چو انبوهی گل از بستان

نیزه شده از سپر آراسته — راست چو تیر از سپه آراسته

نیزهٔ والا ز سمک تا سماک — رامح و اغرال شده برروی خاک

از دو طرف رایت و لعل و سیاه	سایه رسانیده زمه تا بماه

ماهی نو ماه نو انگیخته	ماهی و سر را بهم آمیخته

یک دو هزار اسب مرصع ستام	از دم خود بسته صبا را ادام

زین زر خویش که عالم بدوخت	کرده همه از آتش خود نیم سوخت

میمنه جلها سیه انداخته	آتشی از دود سلب ساخته

میسره از پوشش جلهای لعل	جلوه کنان ها در گلهای لعل

از پس اسبان صف صد پیل مست	ابر هوا کرده بصحرا نشست

قلعهٔ آهن ته برگستوان	قلعه بجا مانده ستونش روان

باغ ز زر آراسته شد چار بار	کله بر و ابر چو آمد نثار

سبزه همه زمرد ریحانیش	سیم نباتی گل بستانیش

از دُر و یاقوت در افشان فراخ	مرغ ز زر ساخته بالای شاخ

شاخ تو گوئی که بخواهد چکید	مرغ تو گوئی که بخواهد پرید

هرچه گذشتی ز گلستان زر	خوشتر از آن کرده بهاری دگر

ساخته از موم بسی نخل چست	کان بجز از موم نیاید درست

باغ سیم چون گذری زین دو باغ — یافته از لاله و ریحان فراغ

بسته بسی دسته گل دلفریب — کوشش صد دسته نموده سبب

یافته سوسن چمنها درو — بهر درود آمده آنجا فرو

غنچه که دل بسته بشاخ چمن — هم بگسست از پی آن انجمن

بید که تیغ از طرف گل کشید — هم ببرید چمن آنجا رسید

قصر همایون ز سمک تا سماک — زیور زر بسته چو فردوس پاک

پرده بزر دوخته هر دامنی — ناشده بی دوخت سر سوزنی

اطلس زربفت بدیوار سنگ — داده بهر سنگ ز یاقوت رنگ

کرده مسلسل ز گهر بوریا — کان زرش برده فلک بی ریا

خاک از آن مفرش زر یافته — خلعت نور و زر شه یافته

جشن چو آراسته شد یکسره — از طرف میمنه و میسره

شاه جهان گشت بزرین سریر — چشم جهان دوخت بعدّ چو تیر

تاج بسر کرد چگویم چه تاج — قیمت او هر دو جهان را خراج

خرج قبائی ز گهر یافته — کرده بسی صنعت در بافته

آب در از تاج و قبا و کمر — تا بکمر تا بگلو تا بسر

تن چو در آن خلعت روشن گرفت — خون یواقیت بگردن گرفت

لبت چو جوزا اکمر زر دو روی — لعل بخورشید سپرد از دو سوی

هر که نظر کرد برویش ز دور — عطسه در آمد بدماغش ز نور

جنبش سهم الحشم از هر کران — سهم زنان بر چشم اختران

قوقهٔ چاوش کله ور شده — یکسره بر صد سر شان بر شده

ساخته بالای کله جایگاه — تا دره باشد کلهی بر کلاه

شحنهٔ بار آمده وصف راست کرد — ترک فلک هست از و خواست کرد

تیغ وران دست چپ و دست راست — هر دو صف از صف شان گشته راست

نعرهٔ حجاب که دور از میان — آب کیان ریخته به پیش کیان

گر مگسی پر زد از آن پیش و پس — خسته شد از تیغ چو پر مگس

پیش کشیدند گران تا گران — خدمتی مر همه خدمتگران

گشته پر از نافهٔ چینی زمین — باد شد از نافه زمین نافه چین

چرخ کمانهای نشر او زره — بر مه نو کرده برابر دو گره

تیر که تکش دو بسی بستها | در هنرش بسته شد از دستها
دست بدست اسکرهٔ کامگار | گر برسد دست بدست از شکار
جامهٔ زر دوخت بقیمت گران | دوخته چشم همه قیمت گران
باز سپید آفت طاوس و قاز | چرخ گرو بسته شوم چشم باز
شیر فلک صید که شاهینش نام | آنکه سزد باز سپهرش بکام
جام زر و نقره بباغ امید | کرده عیان لالهٔ سرخ و سپید
کشتی کز نقره و از زر بود | عمر بدان خوشش گذرد گر بود
زین همه چون بگذری باد پای | گر تکشان باد بماند بجای
هر یک از آن شبرنگ خوشخرام | قطع زمین کرده به تیزی گام
صورت تیزی ز دو گوشش پدید | چشم خیالان گوشش به تیزی ندید
عرضه کنان جمله بافکندگی | خدمتی خود ز سر بندگی
جام زر و جامهٔ گوهرنگار | بود ز هر جنس برون از شمار
مرد محاسب بشماریکه خواست | بیشتر از دست چپ آورد راست
بس که فرو رفت بسودا قلم | محبره سر باز بماند از رقم

حاجب و وصال چو قمری ساز — نغز نوا گشته بفصل بهار

تا بشب آن روز و دگر روز هم — کم نشد آن خدمتی از بیش و کم

شب چو برآیین بهار زمین — کرده هوا پر ز گل و یاسمین

شاه بخلوتگه دولت شتافت — خلوت از و دولت جاوید یافت

رفت بخلوت در دولت گشاد — خلوتیان را بنهان بار داد

کرد روان بر کف چون لاله زار — باده گلبوی مدامش بکار

بزم که از خلد برین دست برد — شحنگی خلد بساقی سپرد

شاه بهر جرعه که بر خاک ریخت — در جگر خاک در پاک ریخت

از هوس جرعهٔ شه در مغاک — العطش آواز برآمد ز خاک

ریخت بسی رشته ز در ثمین — گشته بیک رشته سر رشته زمین

موسم نوروز و هوای شراب — شاه جهان مست و مخالف خراب

باده همی خورد و همی بود شاد — شاد همیکرد جهان را ز داد

هرچه زر و جامهٔ نوروز بود — توسن شد ادب آموز بود

بخشش خود کرده برآورده پیش — بار بباد داد که آورد پیش

هر که چو گل کرد به بزمش گذر — بردی بسی دامن پر سیم و زر
زر به بخوشی داد و شمارش نبود — خوشتر از آن هیچ شمارش نبود
باده شکفته گل بخشش مدام — باده گلبوی بدستش بجام
نغمه گری کرد بچندین سبای — یافته در گوش همایونش جای
یافته در گوش همایونش جای — این غزل از نغمه بربط سرای

غزل

گل امروز آخر شب مست برخاست — بجام لاله گون مجلس بیاراست
نشسته سبزه زین سو در چپ گل — ستاده سرو از آنسو جانب راست
صبا میرفت و نرگس از غنودن — بهر سوئی همی افتاده میخواست
من اندر باغ بودم خفته در بار — تماشا میزد چو گاهی بی کم و کاست
چو رفتن خواست از پهلوی خسرو — برآمد از دلم فریاد بی خواست

نامزد گشتن لشکر بزرگ سوی اوده صد سرافراز ملک باربک اندر شان

چون ز رحل رفت شب و آفتاب — ریخت همه دانه پروین تاب

از شرف خویش برون برد رخش — وز شرف ماه طلب کرد بخش

نقطهٔ پرگار حمل را گذاشت — چون حمل از نقطه نشانی نداشت

رفت جهان را ز سلامت خراج — جست در آغاز حرارت علاج

گشت ز تیغی بدرود او فتاد — مرغ بهر گشت فرود او فتاد

خوشه بر شد هوا بتواضع گری — خوشهٔ خالی بزبان آوری

خوشه ز پری چو شد اندر سلام — از همه کس یافت درودی تمام

از پی گل مرغ جهان می گذاشت — خوشهٔ گندم ز زبانش نداشت

سینهٔ گنجشک بجای درو — گشت پر از گندم نو جو بجو

خرمن دهقان بفلک سر کشید — سنبله در تودهٔ خود در کشید

سبزهٔ دریاش زمرد نمای — کاه شد از زردی خود کهربا

سرو سر از حکم گلستان نبرد — نعمت دیدار غنیمت شمرد

گرچه گل آخر شد و عمرش گذشت — اول عمر شهٔ آفاق گشت

شاه بر آیین خود از جام جم — خون بداندیش همی کرد کم

کی بکی از شرق خبر میرسید — وین خبر از هر همه نزدیک رسید

مصلحت ملک ز رای درست / هر چه صوابست همی بازجست

کز پی این کار رتبد پیر خویش / حیله نسازد که نخیزد ز پیش

خود کمر کینه کند استوار / یا ز پی رزم فرستد سوار

کارشناسی که در آن کار بود / پرده زتد پیر برانداخت زود

گفت که از صد سپه کینه خواه / آن نرود کز تن تنهای شاه

لشکر شه گرچه رود فتح یاب / شاه بباید ز پی فتح باب

گرچه که سیاره شود شب فروز / لیک ز خورشید توان یافت روز

گرچه که صد جوی یکجا شود / سیل شود لیک نه دریا شود

شاه در آن آینه رای منیر / نقش همان دید و ندیدش گزیر

در وسط ماه ربیع نخست / عزم سفر کرد بمشرق درست

صبح چو برزد علم آفتاب / لشکر سیاره فروشد بتاب

کوس عزیمت زد در شهریار / لرزه در آورد بر روئین حصار

دبدبه را کرد دبابه بلند / دم بدم نای بما دم فکند

کوچ سپه کرد شه از شهر نو / داد جهان از ظفر بهر نو

لشکر از ذره و خورشید پیش
ذره بدنباله و خورشید پیش

از اثر جوشش خیان لشکری
لرز اثر کرد بتحت الثری

کرهٔ گل شد چو فلک بیقرار
کرهٔ گل گشت فلک از غبار

از سم اسبان که زمین کرد خاک
کوه لهاور که فرو شد بخاک

کوه یکسوی و دگر سوی خون
هر دو شد از گرد سپه تیرگون

آب فرو ماند چو کوه از شتاب
کوه درآمد بتزلزل چو آب

منزل او شد که شد از شهر دور
بود حد ملهیت افغان پور

یافت سراپرده بآنجا مقام
دشت درآمد زره نهادم

گرد سراپرده صحرا نشین
دست زد او تا بحبل المتین

باز همان رسم خوشی ساز کرد
زو همه عالم خوشی آغاز کرد

باده فرو ریخت بجام طرب
جرعه ببوسید زمین ادب

خاک بهر جرعه گر آنجا چشید
آن همه از پرده بصحرا کشید

بود در آن محمل فرسخ اثر
گنج همه زیر زمین بر اثر

خاک مگر تخته دگرگون گرفت
گرته زر گل همه بیرون گرفت

شاه بدولت خوش و عالم بکام　　از خوی پیشانی گل شسته جام

مست نمی شد که ز رای صواب　　عقل زبردست شدش بی شراب

مستی او پایهٔ هشیار ریش　　خفته همه خلق ز بیداریش

خواست گل فتح ز هندوستان　　لاله شکفتش ز دگر بوستان

لشکر کافرکش بالانورد　　از عقب کوچ درآمد چو گرد

باریک آمد ز مصاف مغل　　بسته گلوهای مغل از بغل

طوق بگردن همه چون فاخته　　غلغله اندر گلو انداخته

درخم هر سلسله ده اسیر　　سلسله از حلق سگان در نفیر

اسب تتاری که ز دندان تیز　　برکند از شاخ گیا رستخیز

شیر پهن سینه و کوتاه دم　　گرده سر گاو زمین زیر سم

شاه بر آن مژدهٔ دولت که یافت　　باده طلب کرد و بمجلس شتافت

ز اول روز رشن طرب تا بشام　　دور نشد می ز کف و لب ز جام

خورد می و گنج بمحتاج داد　　وز گهر و زر که بتاراج داد

گاه بجرعه گهری می فشاند　　گاه بهر زمزمه زر می فشاند

عمر ابد باد بعیش اندرش | وین غزل اندر لب خنیاگرش

غزل

دوش ناگه بمن دلشده آن مه برسید | دل بمقصود خود الْمنّة لله برسید

باز میگفتم افسانهٔ هجران با خویش | تا بدان لحظه که بالای چو ماهم برسید

از پی کوری آن کس که نیارد دیدن | مژدهٔ نور بصر بر من و آنکه برسید

آمد آن روشنی چشم و باستقبالش | مردم دیده روان تا بسر ره برسید

آمد آن ساده زنخ بر من بیهوش و بت | بر سر تشنه نگه کن که چه سان برسید

گریه بر سوزمنش آمد و بر سوختگان | این چه باران کرم بود که ناگه برسید

دل ستد از من بیمار بپرسش نامد | چون خبر یافت که جان می دهم آنگه برسید

خسروا گر رسد ابله به بهشت این نه عجب | عجب این بین که بهشتی بتو ابله برسید

ذکر باز آمدن قلب شه از قتل مغل

صبح چو بر شد بسریر سپهر | گرد گشاده بجهان چشم مهر

بار گران داد فلک را ز گنج / تا فلک از بار زر آمد برنج

شاه فلک مرتبهٔ گنج بار / داد بر او زنگ چو خورشید بار

مه ز فلک چتر کشش شاه شد / چتر همای یکی ماه شد

صف بکشیدند ملوک از دو سوی / هر همه یکرویه شدند از دو روی

طبل زنان باربک و لشکرش / وآنچه بد از لشکر شه در برش

آمد و پیرامن داخل ستاد / شد علمی داخل از و پرز باد

رمل صفت لشکر و حمزه علم / داخل نصرت شده از وی حشم

چون کره بر کوی سیمین دبوس / زد و سرا و یاد زر و پنبه کوس

کوفت چو آنکوس شغنباک را / گفت قباد اشتر افلاک را

از سر داخل یل کافر شکن / گشت پیاده چو گل اندر چمن

داد شهش خلعت گردان ببر / گل زر او شبنم و از گهر

قند ز زرین نفلک مو بمو / فرق بموئی ز فلک تا بدو

جامه ز هر چه سرش از جفت و طاق / جوهر فرد آمده بالا تفاق

جوهر آنجز که فزودش سبب / یافته تقسیم بجز این عجب

موی میان در کمر زر شده ‌ــ رشتهٔ یاقوت گهر ور شده
در صف او جمله سران نبرد ‌ــ رنگ برنگ از سلب سرخ و زرد
هر چه که بودند امیران شاه ‌ــ هر همه در چرخ چو خورشید و ماه
کارگذاری که بقیمت گران ‌ــ چابکی کارگذاران خان
صاحبی موج بر آب دگر ‌ــ بر تن دریا صفتانش گذر
خاره بر اندام کسی خود نبود ‌ــ معدن لعل از کمر خاره بود
جمعی ازین گونه بر آراسته ‌ــ چشم بد از دیدن آن کاسته
صف زده با تیغ زنان و گوان ‌ــ گشته بدرگاه شهنشه روان
بانگ برآمد ز نقیبان بار ‌ــ پرده برانداخت ز در پرده دار
زاهل سپه تا بخداوند کوس ‌ــ یافت همه کس شرف دستبوس
رهت که آمد بمقام نعال ‌ــ کرد بسجده قد خود را هلال
هر کس از آن سجده که حالی نمود ‌ــ صورت شان صورت قالی نمود
از پس آن خدمتی آمد به پیش ‌ــ هدیهٔ شاهانه ز اندازه بیش
جام زر و جامهٔ زرین علم ‌ــ با تحف اسب و طرائف بهم

صاحب فضل آمد و تفصیل داد — کرده مفصل همه در فصل یاد

خدمتی اندر محل عرضگاه — گشت چه مقبول باقبال شاه

عرض در آمد با سیران رزم — کز پی شان لشکر شه کرد عزم

کافر تاتار فزون از هزار — کرده دگرگونه با شتر سوار

سخت سرانی بوغا سخت گوش — سر همه پولاد تن و پنبه پوش

روی چو آتش کله از پشم میش — آتش سوزان شده با پشم خویش

سر تتراشیده ز بهر قلم — زان قلم انگیخته خذلان رقم

رخنه شده طشت مس از خشم تنگ — دیده در انداخته در رخنه تنگ

زشت‌تر از زنگ شده بویشان — پست‌تر از پست شده رویشان

چهرهٔ شان دبه بهم یافته — جای بجا گنجک خم یافته

از رخ تا رخ شده پینی پهن — وز کله تا کله لبالب دهن

پینی پر رخنه چو گور خراب — یا چو تنوری که ز طوفان پر آب

موی ز پینی شده بر لب فراز — سبلتشان داده بغایت دراز

ریش نه پیرامن خندان زنخ — سبزه کجا بر دمد از روی یخ

کرده

کرده ز نخشان ز محاسن کنار — اهل زنخ را بمحاسن چه کار

سبلت چون سیخ و چو تیماج روی — رشته بهر لقمهٔ شان در گلوی

از شبشان سینه سفید و سیاه — کاشته کنجد بزمین تباه

روغن اگر خلق ز کنجد چشید — کنجد شان روغن از ایشان کشید

بر تنشان از شپش بی شمار — پشت چو کیمخت شده دانه دار

پشت چو کیمخت سزای درفش — جرم قفا گاه سزاوار کفش

نیم تن از موی برد در خراش — نیم سر از بهر شپش در تراش

بیرق لعنت ز سر افراخته — بر خم و طاسیش ز سر ساخته

خورده سک و خوک بدندان بد — هر همه دندان خرد می خرد

قصه شنیدم هم از ایشان که گر — این بکند قی بخورد آن دگر

خوردن قی را چو پی اندر بلند — عیب نگیرم که ترک قی اند

نایدشان از خورش زشت قی — وانکه به چند قیش آمد به پی

اصل ز سک لیک بزرگ استخوان — گربه یحیی شده بر روی خوان

کوه تنانی به شتر کرده جای — کوه شده بر سر کوهان بپای

شه تعجب زان همه روی زشت — کایزد شان آتش دوزخ سرشت

دیو سپید آمده هر یک بروی — خلق بلاحول زهر چار سوی

رحنت چو بربست اسیران ز بار — در عدد گشته در آمد شمار

سر بسر نیزه بسی داشته — سر ز پس مردکی افراشته

نیزه برافراخته از حد برون — بیشتر از نی زنیستان درون

پوست درون کرده پراز که بسی — از خسی افتاده بدیگر خسی

بر سر چوبی سر پر که شده — سلخ بر آن غنتره موجه شده

چون سخن از سرزدگان قطع شد — پیچش سررشته باسبان گذشت

اسب چکویم همه تاتار اصل — بند بندش ز هنر کرده وصل

گوش خیابان ساخته پرچم زمو — پرچم سر بسته بزیر گلو

کاسه سمانی همه سحر انبوش — تلخ کمیتان که برآورده جوش

سخت چو سنگی تن کشتی نما — کشتی سنگین و بآب آشنا

چوب شده از روشش تعبایس — کشتی چوبین شده زیر پلاس

باد بهم اهشیان گشته لنگ — یافت زهر پای عصائی بچنگ

چون بجا درزده دندان خویش
میخ زمین کنده بدندان خویش

لقمه شود کوه بمید انشان
سنک نیاید ته دندانشان

چون فرس افسار باخر سپرد
میر سلاح اسلحه را پیش برد

تیر و کمان را چه توان وصف کرد
بر سر پیکان ز بلا آب خورد

پیلکشان بر سر چوب سفید
برک برون آمده از شاخ بید

یافت سر کلک خطائی عطا
وصل خطا کرده و دور از خطا

سخت کمانهای تتاری شکنج
آمده از چوب اتابک برنج

مرک بهر کوشه او خانه ساز
خانه شده کوته و کوشه دراز

بود نه چندان که توان بر شمرد
رفت سلاحی بسلیح خانه برد

آمده فتح چو از پیش رفت
هر کهری در محل خویش رفت

پیل طلب کرد شه پیل زور
کاوردآن بی ملکان را بشور

کشت روان تره پیل از شکوه
خاک بجنبید و بلرزید کوه

پای کشان شد جل زرینه طرز
دامن کهسار درآمد بلرز

هر یک از آن کنبد زرکین بپای
در رخ صحرا شده کنبدنمای

تابشش چو پیش نظر آید بدی / گو رگ کند زیر چنان گنبدی

وز دهلی هندوی و کره تاکی / وز شغب طاس دفتر داری

شد همه روی زمی اندر خروش / در سر هر پیل گران گشت گوش

پیل گران سلسله آواز داد / کوه تو گویی که صدا باز داد

پیکرشان پیش شه ارجمند / پست شدی پیش سکندر بلند

شاه بفرمود که بردند پیش / گاو تومی هیکل و ارکان میش

بسته فکندند دو گاو را بهم / پشت زمین شد ز گرانی بخم

پیل بیک حمله که جنبش نمود / هر دو بیک گوشه دندان ربود

بلکه بدندان چو بکین درگرفت / گاو زمین را ز زمین در گرفت

گاو کز آن کوه ببالا بجست / چون بز کوهی به بلندی نشست

دور چو بگذشت ز کاویش و کاو / شد بخراف شار مغل کاو کاو

رشته که دادند بدیشان دراز / رشته گرهای دگر گرد باز

برگرهی سخت از آن رشته داد / پیل بدندان گرهش برگشاد

خورد شدند از ته کوه گران / گرچه که بودند بزرگ استخوان

پشت به پشت ارچه که از بهر خنگ … آمده بودند کمر بسته تنگ

گشته همان نوع شش تن بتن … بسته گره پشت به پشت از رسن

شاه بفرمود که دو کان بهم … سخت به بستند شکم بر شکم

پیل گران جمله برون تاختند … آن همه را پیش وی انداختند

تن بزمین کرد بنالش ز پیل … سر بهوا رفت چو از پشت پیل

گر سر و پاشان ببریدی ز پیش … فال گرفتندی از احوال خویش

فال نگه کن که کجا سر کشید … وان سر و پا بین که کجاها برید

چون شه صد زا امیر صده … دست امل داد بدام و دده

آنچه دگر ماند شهنشاه دهر … کرد روان از پی تشهیر شهر

روز بدان مشغله مشغول بود … که کهر و گاه سیاست نمود

چون فلک از شیشه خود شادکام … جام فرو برد ز دور مدام

هم بفرو بردن جام از درون … داد همه گوهر خود را برون

شاه طلب کرد شرابی رحیق … شیشه در آمیخت گهر با عقیق

شد لب غرابه بمی خنج نقشان … گشت رگ خنگ بخونش کشان

تری و نم گشت مرکب ز دور — تا مترنم شدش اندر سرود

نون نشاط از افق جام یافت — شاه بدید و ز لبش کام یافت

باد همه وقت بشادی و ناز — باده کش و خصم کش و بزم ساز

گفته همی زهره بربط زنش — این غزل تر ز زبان منش

غزل

تیغ برگیر تا ز سر برهم — تیر بگشای گر نظر برهم

آشکارم بکش که تا باری — هم ز سر هم ز درد سر برهم

خشم کن تا بمیرم اندر حال — از تو و درد خویشتن برهم

یا خودم جرعه بخش از لب — تا ازین عقل حیله گر برهم

با تو دانم چگونه باید زیست — اگر از مرگ بیشتر برهم

گفته ام خوش ز تبی و عشق میان — زنده از دست تو اگر برهم

ده که شب در میان کنم بروم — از تو روزی که ای پسر برهم

جور کردی بآه رخصت ده — بو که از سوزشش جگر برهم

غم خسرو بگومیت که اگر — از رقیبان بی هنر برهم

عبره فرمودن شاه و سپهش جمله ز جون
جون گذشتند در آنجای نمودند مکان

کرد چو شب نوبت خود را تمام / صبح دهل زد به بالای بام

نوبتی شام شد اندر عمل / نوبت او شد به مامه بدل

لشکر اقلیم ستان کوچ کرد / چرخ و زمین هر دو یکی شد ز گرد

ماه علم بعد دو منزل بعون / عکس نما شد بلب آب جون

کرد تهی آن سپه اندر شتاب / هم ز زمین خاک و هم از خون آب

گرد سپه بس که بجون اوفتاد / جون جزیره شد و پایاب داد

گر بدی آنجا دو سه روزی مقام / بسته شدی پل ز غبارش تمام

آمدن لشکر دریا شکوه / رفت بپایاب گروها گروه

عبره شه داد بیک روزه عون / عبره یک روزه عالم بجون

شب ز لب جون سپه برنخاست / دور نشد دست چپ و دست راست

روز دگر کین فلک ابگون / داد در وان چشمه خود را برون

کوکبه شاه رو نهشد ز آب / کرد سوی منزل جیور شتاب

منزل چو نزول سپاه — ماند تهی از علف و از گیاه

حکم چنان رفت ز زرین سریر — کز ضعف لشکر ز دو سو صد امیر

نامزد باربک درگه اند — در همه تدبیر بد و همره اند

باربک و تیغ زنان سپاه — طبل زنان پیش گرفتند راه

کوچ بکوچ از نشدن بیدرنگ — لشکرشان رفت گذارای گنگ

گرم بر آب سروه در رسید — در سروه رفت و عنان در کشید

پیش درآمد ز بزرگان پیش — چند ملک با سپه و ساز خویش

خان گره جوی کشورگشای — کوکب خانان رهستش بپای

چند هزارش سوار نبرد — ساخته هر چند نخیزد ز مرد

خان عوض نیز بفرمان شاه — کرد بیک جای فراوان سپاه

باربک و شان همه یکجا شدند — ساخته کار و مهیا شدند

لشکرشان شد ز صف با شکوه — بر لب آب سروه شش گروه

تیغ زن مشرق از آنسوی آب — تیغ برون آخته چون آفتاب

در همه خشکی و تری لشکرش — برده ز عالم همه خشک و ترش

یافت خبر ز آمدن آن سپاه | کز پی شمشیر بدیست راه
از غضب افکند بر ابرو گره | وز پی کین کرد کمان را بزه
جست رسولی که گذارد پیام | هرچه بگویند بگوید تمام
گر سخن از صلح بود یا نبرد | کم نکند هیچ ز بونی مرد
دید که کس نیست ز برنا و پیر | در خور این کار چو شمس دبیر
پیش طلب کرد بیانی که خواست | سوی مخالف بگذری گرد راست
کین منم اینک شه مشرق گشای | بر حد مشرق شده تیغ آزمای
آنکه علم بر سر مغرب کشید | پایش ازین پایه بمنصب رسید
لشکر آن ملک غلام منست | خطبهٔ این تخت بنام منست
ملک ز من چشم مرا داد نور | خانهٔ خویشت ز منست دور
رشتهٔ من گر بگهر برد سر | مالک آن سلک منم در گهر
آنکه برآرد ز میانه غبار | تیغ بدستست مر آبدار
آنکه به پیش آمدی از پیش دور | کین شوان گفت مگر در حضور
چون تو نمک خوردهٔ از خوان ما | دست چه داری ز نمکدان ما

هست نمک در همه مذهب حلال / گر تو حرامش کنی اینک وبال

گر پسر از غیبت من ملک یافت / روی نخواهد ز پدر باز تافت

هم تو گر این راز ترا آگهی است / وارث این ملک بدانی که کیست

گردگری در محل من بدی / تیغ منش در سر و گردن بدی

لیک چو هم چشم من از دور برد / چشم خود از خود نتوان دور برد

من پدر و فر پدر یافته / تاج درین ملک پسر یافته

چون کلهم را بسرم شد پناه / کس نرباید ز سر خود کلاه

هر که فرستادهٔ این درگه است / بندهٔ موروث در این سر اشت

بنده که با شاه شود کینه جوی / خلق چه گوید بتو هم خود بگوی

خود که تواند که در انداوری / پیش من آید بزبان آوری

این قدرم دست درین کار هست / گفت نمایم بچنین کار دست

لیک چو من با تو شوم همعنان / فرق چه گوئی چه بود در میان

مس که زراندود کند زرگرش / کس نستاند بهای زرش

عیب تر از وست که چون بر کشد / آهن و زر هر دو برابر شد

نی ز فرستاده دلم عیب جوست / آنکه فرستاد عتابم بر اوست

در دلم آید که برانم به تیغ / خون بدل خاک دهم بی دریغ

مشرقیم هندی من چرخ تاب / کس نزند تیغ به آفتاب

لیکنم این مایه زبان خود بست / حرمت تو نیست ازان خود بست

گر سپهم در تو رساند گزند / جان من است آنکه بماند نژند

ور ز تو در قلب من آرد عیار / هم تو شوی در رخ من شرمسار

باش که تا در رسد آن کینه کوش / مهر مرا بپسند و ماند خموش

رفت فرستاده و برد این پیام / گفت بلشکرکش کشور تمام

خان سپه باربک تیزهوش / کرد چو زان گونه پیامی بگوش

درخور آن داد جواب سره / سجده بمیزان ادب یکسره

گفت کز این پس حضرت پناه / سجدهٔ تعظیم رسان پیش شاه

بازنمائی بسریر سری / یافته از تاج گهر برتری

تاج ترا از گهرت باد نور / چشم بد از گوهر تاج تو دور

من که فرستادهٔ شاه خودم / بر خط اخلاص گواه خودم

شاه گر از تاج کیان سرکشست — سخت پدر داشت که زان خوشست

عیب تو جای تو نگهداشتست — عیب ازین به که نگه داشتست

شیر دگر از پی این صید بود — شیری او بین که چگونه ربود

نامزدم کرد که در هر دیار — دشمن او راندهم زنیهار

زانچه اشارت بنشست از سریر — تیغ گذارم که ندارم گزیر

گر دگری پیش من آید بتیغ — تیغ خورد از من و از خود دریغ

ورز تو از دور نبینم حضور — گر نگرم ز شوم از پیش دور

عطف کنم لیک نه از بیم بس — از پی تعظیم شکوه تو بس

رفت فرستاده و راز نهفت — هرچه که بشنید بشه بازگفت

شه که خلافی ز مخالف ندید — زانچه همیگفت زبان در کشید

دست همی برد و بیاراست بزم — دور شد از پیش همه ساز رزم

گشت بمیدان طرب ناشکیب — بس که گرانشد ز کمیتش رکیب

باده همی خورد بر آیین کی — گنج همی داد ببهر جام می

گنج بود در رنج ولی گنج سنج — در کشش گنج همی برد رنج

لعل فشان ساقی زرین کمر — گشته چو خورشید فلک لعل گر

شاه بر آن سو بطرب گستری — باربک این سوی بعشرت گری

ساغر ضحاک همی خورد شاد — از کرم شاه جهان کیقباد

باد خوش از باده شادی سرش — شاهد دولت بکنار اندرش

از طرب مطرب و آواز چنگ — بر دل زهره شده زورده رنگ

کرده بگوشش غزل من عمل — حال منش گفته بگوشش این غزل

غزل

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم — آنجا کزاوست جان را پنهان درون رسانم

گفتی که جان خود را کس چون بکس رساند — گر در حضور باشی دانی که چون رسانم

جان می بری ز سینه گردد گرانی غم — تو دست خود مرنجان تا من برون رسانم

گیرم جواب ندهی دشنام گوی باری — تا من بدان عنایت دل را سکون رسانم

آنجا که کشته شد شمشیر شهر گش — تا سر نهم همانجا خون را بخون رسانم

آن بار را که از تو آرد پیام ای جان — یک جان چه باشد ورا صد جان فزون رسانم

حکم ار کنی بمردن بر دیگران تو دانی — لیکن اگر بخسرو گوئی کنون رسانم

صفت آتش و آن گرم رو بهابدی
که بشب شمع دل و روز بود میوهٔ جان

خانه چو خورشید بجوزا گرفت — رفت در آن خانه درون پا گرفت

گشت در آن خانه تیر از مسیر — محترق از آتش خورشید تیر

با در جوزا شده آتش ز مهر — سوخت جهانی ز زمین تا سپهر

چرخ چو شد صیقلهٔ تیغ خور — بست ز جوزا آتش دورویه کمر

اختر بد مهر فلک گرم کین — گرم شده مهر فلک بر زمین

مهر ز جوزای دو رو گرم خوی — گرم شود هر که بود از دو روی

هر دم صبحی که دمادم گرفت — آتش خورشید بعالم گرفت

وشنه که خورشید ز دو سایه خورد — در سپر سایه بسی رخنه کرد

ماند در آن رخنه آتش نشان — چرخ نهم رخنه شد آتش فشان

بس که بستند ز ور جهان را رتاب — دیده نشد نقش شب آلا بخواب

حسن هم از تافتگی شب برست — طالب گشته چراغی بدست

تافته از گرمی خویش آفتاب — تابش او کرده جهان را خراب

شب شده چون روی اندر گداز — روز چو شبهای زمستان دراز

پیش بقا روز بمانند سال — پیش بقاتر شده بعد از زوال

تیزی خورشید هم از بامداد — کرد حک از کاغذ شامی سواد

خلق کشان در بن سایه رخت — سایه گریزان به پناه درخت

جانب سایه شده مردم دوان — سایه بدنبالهٔ مردم دوان

بس که شده سایه زگرما سیاه — کرم ور انداخته خود را بچاه

خواست کند خلق زگرمای خویش — در بن سایهٔ خود جای خویش

لیک زتاب فلک تابناک — سایه نماند از تن مردم بخاک

گرم چنان گشت که گرد جهان — آتش گوئید بسوزد زبان

خون برگ مرد زبون آمده — خوی شده از پوست برون آمده

پای مسافر زره گرم و دور — زابله پر قبهٔ خوبان بلور

ز آتش گرما که ز سر شد جوان — آهوی صحرا شده آهوی ختان

چوب شد از آتش خشکی نبات — از پی یک شربتی آب حیات

سبزه در پاش زمرد نمای — کاه شد و باد هوا کهربای

خشک شد اندام گل از زخم باد / باد در اندام کسی را مباد

لاله سیه گشته ز خشکی چو مشک / خون سیاهی کشد از کشت خشک

سنگ که آتش ز وی آمد برون / ماند ز خورشید با آتش درون

باز نداد دست بدست همه / وز دم او باد بدست همه

بافته بادی بطلسم تمام / باد هوا کرده مسلسل بدام

اصل ز نخلی که بمریم رسید / باد مسیحش بنفس هم رسید

گرم هوا بر سر هر میوه داد / گرمی او پختگی آورد بار

بر سر هر میوه ز باد تموز / مرغ شده پخته و خور خام سوز

ز آتش خورشید که شد میوه پز / بلبل و گنجشک شده میوه گز

خشک شده برگ درختان شاخ / میوهٔ نوگشته به بستان فراخ

خربزه گوئی که بصحرای گشت / گوی ببرد از ثمرات بهشت

گوی شکم بسته بچوگانش زه / گوی یکی بینی و چوگانش ده

سبز خطی در خط او موی نی / مشک دمی مشک بر آن بوی نی

ساخته در آب کمان کمین / چاشنی آب کمانش ببین

رنگ رهش سبز و کمان آیگون — زه ز برون بسته کمان از درون

بر سر هر میوه گل ور شده — بر گل را همه تن سر شده

از مژه گرد آمده در وی نبات — جام خضر خورده چو آب حیات

گرچه از او چشم کسان درد کرد — روشنی چشم بینت آن درد

خلق جهان را بچنین وقت شاه — داشته در سایهٔ چتر سیاه

صبح ز خورشید نبود آگهی — در کنف دولت ظل اللهی

با چنین آتش که کند سنگ نرم — بر سپه شاه نشد باد گرم

هیچ کسی را نه ز خورشید غم — سایه کنان بر سر لشکر علم

با همه تابی که نمود آفتاب — تافته از خیمه نشد جز طناب

تاب خور از بار فلک درگذشت — خیمهٔ یک توش گذشته نگشت

پرتو خور نیز که گرمگاه — در بن خیمه همی جست راه

لیک همه پرده کشان در طناب — تا زود خیمه درون آفتاب

گشته پر از خرگه شاهان زمین — هر همه چون مه شده خرگه نشین

خانه که یک روزنش اندر میانست — از تف خورشید در و صد زبانست

خرگه شه بین همه روزن تنش
پرتو خور در نشد از روزنش

خانه ضیقش از خنکی و تری
یافته از خرگه مه برتری

خلق ز گرما شده چون پای خویش
کرده کتان لرزه ز سرمای خویش

لوزه یک توی بهاری بتن
بر گل صد توی دریده کفن

بس که کتان در بر شاهان خزید
ماه سمارا بلت خود کشید

جامهٔ تنگ ساخته نرگس چو گل
جامهٔ تنگ داشته بر روی مل

شه بکه کوچ همی شد چو شیر
چتر بسر کرده و توسن بزیر

تابش گرماش گزندی نداد
کش ز برابر بد و زیر باد

تند همی راند گشاده عنان
وز گذر دشت شکار افکنان

یوز روان گشته بهر سوی صف
زو همه پر خال شده روی صف

تند چو شیری که بچابک روی
شیر همی گشت ز بی آهوئی

یوز ز سرپنجهٔ آهو ربای
دست درازیش بکوتاه پای

سگ که بسی خون شکاری مزید
داده بخصم از بن دندان گزید

رفتن خرگوش بصحرا چو باد
بس که بسگ بازی روباه داد

ارزدن تیغ سواران بوزن   کشته بصد شاخ سر هر کوزن

گرگ که بارانش بسی بود یاد   بس که بسگ بازی روباه داد

گرگ گریزان بوحل شد اسیر   شیر نهان شد به نیستان ز تیر

شیر به تب لرزه بد از بیم مرگ   بود گران روز و شب اندام گرگ

بهر نهان کردن بالای خویش   خار کنان گرگ هم از پای خویش

خوک که دندان گرازی نمود   طعمهٔ سگ شد ز گرازی چه سود

لشکر ازینگونه جهان می نوشت   ناحیه بر ناحیه بر روی دشت

تا علم شه بعوض در رسید   از پی دهلی عوضی شد بدید

نصر شد اعلام شهنشاه دهر   بر لب کهکر بحوالی شهر

کهکر ازاینطرف و آن طرف   از تف لشکر بلب آورده کف

روز دگر شاه بر آیین گشت   آمد و زانسوی عوض بر گذشت

کرد صفی بر لب آب روان   سود بهم پهلوی هر پهلوان

در عقب شاه سوار هزار   جمله سران سپه و نامدار

تیغ زن مشرق از آنسوی آب   گرد چو روشن که رسد آفتاب

کوکبهٔ خویش چو پیراسته کرد — ماه از آن کوکبه درخواست گرد

بر لب آب آمد و آراست صف — تافت چو خورشید ز هر دو طرف

چشم پدر نیز جگر گوشه تر — گوشهٔ هر چشم شده پر جگر

در پسر از دور نظر می فکند — وز مژه در آب گهر می فکند

روی بدستارچه میکرد پاک — تا نچکد گوهر چشمش بخاک

در که بدستارچه شد بارها — رشتهٔ در گشت همه تارها

دید چو شه سیل مژه بیکران — حاجب خود کرد بکشتی روان

گفت بحاجب که ازین چشم تر — مردمک چشم مرا ده خبر

نیست ترا حاجت دیگر سخن — خود سخن من بس و اشک من

حاجب فرزانه از آنجا شتاب — شت بکشتی و روان شد چو آب

چون بمیان گروه در رسید — نور مغری ز کرانش بدید

گرچه بباطن اثر مهر داشت — لیک بظاهر اثر کین گماشت

دید بکشتیش بد انگونه تیز — کآتش برخاست از آن آب خیز

تیر بر آورد ز کیش خدنگ — وز سر کین کرد کمان را بچنگ

غرق در آورده چنان برگشاد ... کاتشی از تیر بکشتی فتاد

گرچه که آن زخم بکشتی رسید ... خستگی زخم بدریا کشید

تیر که در کشتی شان رخنه کرد ... از ته کشتی بدر افتاد هرد

رفت فرستاده بصد حیله باز ... پیش شه شرق فرو گفت راز

شاه که از خون خود آن زخم دید ... ناله چون تیر ز دل برکشید

خشم همیگفت زکینش سخن ... مهر همیگفت که هی هی مکن

گفت بخود کی دل و جان را خراب ... قلب شده نام تو از انقلاب

مهر چه جوئی ز وفائی که نیست ... روی چه بینی بصفائی که نیست

چون طلبی داروی چشم از کسی ... کز پی چشمت خله دارد بسی

پیش که گویم ز خودم شرم باد ... کز پی خون خودم اندر فساد

کشت چو فاسد تن مرد خون ... به که به نیشش کنی از تن برون

تیر که بر دیده رسد خون بود ... دیده که خود تیر زند چون بود

آنکه چنین است نبودم از او ... بهتر ازین بود امیدم از او

حیله چه سازم بچنین کار تنگ ... با سپه خویش که کرده ست جنگ

گر پسرم را بجوانی و ناز — عزم بر آن شد که شود رزم ساز
من که جهان دیده و کار آگهم — چون غلط افتد بچنین چاره هم
گر رسد آزار ز تیغ منش — جان من آزرده شود در تنش
ور ز خدنگش بمن آید گزند — او هم ازین درد شود دردمند
ور بزنم تیغ بر آن تیغ زن — حمل شود هم ز بونی من
چاره ندانم که درین کار چیست — بخت نداند که درین بار کیست
با خود ازین در گله می نمود — و آنچه بلب گفت بدل می شنود
روز چو در پرده بپوشید راز — راز برون داد شب دیرباز
کرد همه شب گله آفتاب — کوست زمین زاده و من زود خواب
پادشه شرق همه شب نخفت — خبر گله زینسان که بگفتم نگفت
بود بحیرت که چه شب بگذرد — روز دگر چاره چه پیش آورد
گر پسر از تیغ گشاید زبان — چون که صلح نهد در میان
ور ز رخ صلح بر افتد نقاب — معذرتش از چه نویسد جواب
تا بسحر بود بگفت و شنید — کز شب آینده چه آید پدید

چون دل شب حامله مهر گشت ... بر شب حامل همه کامل بگشت

حامله یک مه بل یک شبه ... تا جوری زاد در آن کوکبه

مهر نما گشت چو آبا سپهر ... خون شفق گشت روان سوی مهر

جست پیام آوری از ناگهان ... آمده ورفته به پیش شهان

گفت بدو نکتهٔ پنهان خویش ... گشت به تلقینش زبان دان خویش

کز پدر اول برسانش سلام ... وآخرش آیین دعا کن تمام

وانکه از آیینه برون ده خیال ... صورت اینحال بگویش بحال

کای خلف از راه مخالف متاب ... تیغ مفکن که منم آفتاب

در نسب از ملک خلافت مراست ... تو خلفی سر بخلافت خطاست

غصب مکن منصب پیشین ما ... غصب روا نیست در آیین ما

از پدرم کی رسد این فن بتو ... از پدر من همه از من بتو

گر ز خود آن نقش گرفتی بدست ... سوی خدا بین و مشو خود پرست

ور ز بد آموز شد این ره بدید ... گفت بدآموز نباید شنید

خصم بصد دست گر افسون کند ... ناخن از انگشت جدا چون کند

دجله

دجله چو آمیخته گردد به نیل — هست جدا کردن آن مستحیل

کار شناسانت که پیرامنند — گر ز زبان با تو بدل با منند

گر ز زر پخته دهشیان عیار — نیز ز خامیت کنند این شمار

آنکه شکوه منش اندر دل است — خدمت تو کردن از او مشکل است

تا بچمن سرو بود سایه دار — کس نخزد زیر گیا سایه دار

در غلطی از من ازانیدم بترس — وز غلط اندازی عالم بترس

گرچه جهان جمله بدیدی چو روز — لیک جهاندیده نگشتی هنوز

گرچه کنی دعوی دانش ولیک — نیک بدانم که ندانی تو نیک

خوردی در کار که و بار رسید — درد سر خلق بیاری کشید

کودک اگر چند هنرپرور است — خورد بود گر همه پیغمبر است

هر که در این ملک شبی زور کرد — بی ادبان را ادب آموز کرد

چون تو شب و روز ادب افزون کنی — بی ادبی با چو منی چون کنی

گرچه جوانی نه ز فرزانگیست — این نه جوانیست که دیوانگیست

ای پسر ار چه بسری درخوری — لیک مکن با پدران سروری

طفل شدی عمر چو طفلان گذار — جای بزرگان به بزرگان سپار

در بزرگ از پی تاج شه است — لولوک خورد نثار ره است

کسوت شاهی که تو داری بدوش — شرکت من بنگر و برخود مپوش

گرچه بگوهر ز تبار منی — نی بمحل مرتبه دار منی

چشمهٔ جاه ارچه که بالا شود — چشمه محالست که دریا شود

بر سر خوان ای که تو نو تشنهٔ — بل تحکم کن که جگر گوشهٔ

خون منی چون دل من مهر جوست — جوشش بسیار مکن زیر پوست

گوش تو این گفت و مکن گفت کس — بشنو و مشنو سخن اینست و بس

رفت فرستاده و بگذشت آب — گرد از ان جوی بدریا شتاب

پادشه روی زمین کیقباد — خاک ببوسید و زبان برگشاد

همچو گل از بالش خود ساخته — جایگه بار برآراسته

بار گران داده گران تا گران — پیش شده خاک ز فرق سران

رفت رسول شه مشرق چو باد — رخ بزمین سود و زبان برگشاد

پرده برانداخت ز راز نهفت — هرچه شهش گفت بشه باز گفت

شاه

شاه از آن چاشنی تلخ و تیز ... تیز شد و تلخ ز روی ستیز

پاسخی انگیخت ز جنس پیام ... قوت شمشیر و مدارای جام

گفت بجا حب که شه بازگوی ... خدمت من گوی و پس آنگه بگوی

کای سرت از افسر دولت بلند ... رای تو از گنج خرد بهره‌مند

با منت از بهر تمنای ملک ... خام بود پختن سودای ملک

ملک جهان پخته بمن شد تمام ... کی دهم از دست بابنای خام

پخته آخر دم خامان مزن ... من ز تو زادم نه تو زادی ز من

ملک و جوانی چو بهم زد فروخت ... کیست که از تاب دو آتش نسوخت

تخت نه زیباست مرا گر منست ... ملک عقیم و فلک آبستن است

ملک اگر ارث بدی نی ز بخت ... کی شدی بیشتر از تو بتخت

تاج بمیراث نیابد کسی ... تا نزند تیغ دو دستی بسی

ور تو ز میراث پدر دم زنی ... قصر سه جد هست ز من روشنی

هست ز یکرای تو میراث شاه ... من که ز شاهم ز تو میراث خواه

حضرت سلطان شهید کریم ... خلده الله بخلد عظیم

راند چو در راه ابد مهد خویش · خواند و مرا کرد ولیعهد خویش

خود چو ازین عالم خودرای رفت · جای خودم داد و خود از جای رفت

کرد بجای تو مرا تاجور · من پسرم لیک بجای پدر

شه بحیات خودم این نقش بست · ملک من اینست دگر از چه دست

گر تو از آن شاه نکو زادهٔ · من ز تو زادم که از او زادهٔ

مثل من ای باد تو شادی مرا · هم تو بزادی که بزادی مرا

از تو اگر نام پدر روشنست · خطبهٔ جد بین که بنام منست

نیستم آن طفل که دیدی نخست · بالغ ملکم ببلاغت درست

خورد مخوانم چو ز روی زمین · داد خداوند بزرگی بمن

شرط ادب نیست مرا خورد خواند · بخت چو بر جای بزرگم نشاند

هر دو جوانیم من و بخت من · با دو جوان پنجه بهم در مزن

پایهٔ من کیست که جوید دلیر · صید بقوت که ستاند ز شیر

ور چه برائی بحجت چو میغ · هست مرا حجت قاطع ز تیغ

گر چه بروییت نکشم در ستیز · از پی تعظیم تو شمشیر تیز

لیک

لیک تو دانی که چه کین آورم — شیر فلک را ز کمین آورم

ور سپهم بارکاب آورند — ریگ بیابان بحساب آورند

شاهی زنیشان و سپاهی چنین — گرد مینگیز ز راهی چنین

خیز تو کسی کردهم ازین درزدی — شیرزنش تیغ مغفش سبزروی

لیک توئی چون پی این سریر — من نه هم گر تو توانی بگیر

مرد سخنگوی چو پاسخ شنید — زانچه همی گفت زبان درکشید

راز نهان را بدل اندر نوشت — سوی فرستنده خود بازگشت

رفت بشه پاسخ پیغام برد — هرچه بدل داشت زبان باز سپرد

شاه از آن زمزمه بحر جوش — چون صدف بحر فروبست گوش

سخت از اندیشه فروشد بخویش — تا دل داناش چه آورد پیش

مصلحت آن دید زروی صواب — کانچه بگفتند بگوید جواب

جست دگر موی شکافی شگرف — عمر بگفتار چو مو کرده صرف

راز که باریک تر از موی بود — موی بمویش همه بشکافت زود

کز من بیدل بسوی جان خرام — جان مرا از دل من ده پیام

کای سر از آهن وفا تافته | در تو دلم تافتگی یافته
گرچه بغیبت شده ام کینه توز | رنجه چه داری بحضورم هنوز
آدمی را که بود گرم خون | خونش به پیوند بود رهنمون
طرفه که تو خونی و دلبند من | لیک نه گرم به پیوند من
با چو منی دور کن از سر منی | چون بصفت من تیغ ام و تو منی
مشک شوم هم نکشی بوی من | چیست نبرد یک تو آهوی من
تیغ مکش تا نشوی شرمسار | از من اگر غیبت زخود شرمدار
گرچه که تیغت بگهر روشن است | گوهرت آخر نه ز تیغ منست
تیغ زبان را چه کشی در عتاب | نیست حسابت ز زر و در حساب
به که در این کار زبان در کشی | تیغ کشی به که زبان بر کشی
تیغ خوش و تیغ زبان ناخوش است | تیغ چو آبست و زبان آتش است
پیش من از تیزی لشکر ملاف | حاضرم اینک من و نهنگ مصاف
لشکر من نیست کم از لشکرت | کشور من نیست کم از کشورت
من که سپه را بوغا رانده ام | ز سر بازی و دغا رانده ام

تیغ بران گونه کشیدم برون ‌ ‌ ‌ کش بلب بند بشوئیم زخون

داد جوابی ادب آمیخته ‌ ‌ ‌ تعبیهای عجب انگیخته

کای برخم چشم خطا کرده باز ‌ ‌ ‌ دیدهٔ مهر تو برویم فراز

چند زنی لاف ز پیلان مست ‌ ‌ ‌ کانچه ترا هست مرا نیز هست

پیل ترا نیچه و ما را صد ست ‌ ‌ ‌ اسب تو دانیکه برون از حد است

ور نبود پیل چه توسن بود ‌ ‌ ‌ پیل تو در سلسلهٔ من بود

زاسب توان پیل گرفتن بسی ‌ ‌ ‌ لیک ز پیل اسب نگیرد کسی

گر همه عمر اسب بود زیر شاه ‌ ‌ ‌ حاجت پیلش نبود هیچگاه

ور بودش پیل دمی زیر ران ‌ ‌ ‌ حاجت اسبش بود اندر زمان

اسب چو در راه نباشد دلیل ‌ ‌ ‌ شاه پیاده است ببالای پیل

گر نبود پیل توان ملک داشت ‌ ‌ ‌ ور نبود اسب بباید گذاشت

پیل ترا اسب مرا در خور ست ‌ ‌ ‌ زانکه ز پیل اسب بسی خوشتر است

بین که بشطرنج هم استاد کار ‌ ‌ ‌ پیل کم از اسب نهد در شمار

کم تو مزن اسب مرا گر نشان ‌ ‌ ‌ پیل شکارند سوار افشان

گرچه که پیلان تو کوه آورند　　کوه تنانم همه پیل افکنند

با همه این قوت و جوش سپاه　　ننشستم اندر پی آزار شاه

با تو برابر نشوم در مصاف　　ورچه بدوزم به سنان کوه قاف

قصه شود در دهن مرد و زن　　کین پسر با پدر خویشتن

تیغ که سهراب بر رستم کشید　　هیچ شنیدی که ز گیتی چه دید

گر گهر صلح پذیرد نظام　　حلقه بگوشم برضای تمام

ور ز پی کینه فرازی سنان　　باز کشم تا بتوانم عنان

گرچه که از گردش دور سپهر　　تافته بر سر من همچو مهر

ور همه آتش فنی از چار سو　　روی نتابم ز تو از هیچ روی

تیر تو گر خواست بجانم خلید　　می بکشم تا بتوانم کشید

چشم تو ام تیر برابر بکش　　خون تو ام تیغ جفا بر مکش

تیغ کشم سوی تو ام خون کشد　　بر سر خود تیغ کسی چون کشد

گر بگهر تاج ستان تو ام　　عیب مکن گوهر کان تو ام

ور هوس تاج ترا بر سر است　　من گهرم تاج مرا در خور است

چون سرم از تخت سرافراز گشت تاج تو بر تارک من باز گشت

بهر تو شد ساخته چتر شهی داد بمن پرتو ظل اللهی

تخت جهان بهر تو برپای کرد لیک بر آن تخت مرا جای کرد

کرسی زر بهر تو کردند ساز پایه‌اش بست ز گوهر طراز

خواست یکی خواسته لیکن نیافت وانکه نمیخواست بر او شتافت

محنت دریا همه غواص برد شاه گهر در کمر خاص برد

سفت یکی در کمر لعل سنگ ریزه جنگیش نیاید بچنگ

وان دگری را که غم آن نبود لعل چنان یافت که در کان نبود

کوششش بیهوده ز غایت برون کوشش آنست بهاون درون

گفتش خنجر که درون مغز نیست نی ز تو گر هیچ کسی نغز نیست

در نظر آنکه فلک سر نهد جز تو گر از شتره که افسر نهد

این من نیست که بر تخت نشست عکس تو در آینه بخت نشست

ماه فلک غره تمامی منست رویت مه پرتو رای منست

تیز ببین در رخ نورانیم کافسر بخت است به پیشانیم

تاج ز من مطلبی چرخ سای / بر سرم آی تا کشمت زیر پای

مرد نیوشنده که آن زمزمه جست / باز شد و کرد حکایت درست

شاه سخن را دگر از سر گرفت / نکته با زمزم تری درگرفت

کای ز نسب گشته سرای سریر / در پسری همچو پدر بی نظیر

چشم منی هیچ غباری میار / دیده نشاید که بود پر غبار

ورچه غبار است ز کار تو ام / سرمهٔ چشم است غبار تو ام

گرچه توانم ز تو این پایه برد / از تو ستانم بکه خواهم سپرد

باش بکامم که بکام تو ام / زنده و تا زنده بنام تو ام

من ز تو ام زنده تو زی بی زوال / تا ز تو من نیز بوم زنده حال

خواهمت از جان که پناهی مرا / گر تو نخواهی و نخواهی مرا

من نه خودم آمده پهلوی تو / کار ز و آورده مرا سوی تو

قاصد تو گر کند اینجا گذر / در پیش از دیده فشانم گهر

ور ز تو ام حاجتی آید به پیش / شانمش از مرتبه بر چشم خویش

پیک تو گر نامه رساند بمن / حرز دلش سازم و تعویذ تن

گرد سمندت که برآید ز راه — سرمه کنم از پی چشم سیاه

تیغ کشی تیغ تو جان بخشدم — ز آینه بخت نشان بخشدم

ور فتد تیر تو بسویم جهد — هر گرهم تازه فتوحی دهد

گرچه که سلطان جهانم بملک — تاج ده و تخت ستانم بملک

لیک چو دورم ز تو ای نیکبخت — نه خوشم از تاج و نه شادم ز تخت

تاج خود از پر در مکنون کنم — با تو چو هم سر نشوم چون کنم

در شده در چشم کسان از تو نور — دیدهٔ من مانده ز روی تو دور

مردمک دیدهٔ غیری شوی — طرفه که در دیدهٔ من در روی

دیده که نا دیدهٔ دیدار تست — دیده و نادیده گرفتار تست

هست بنزدیک من از بیش و کم — بیشتر از دوری تو هیچ غم

دل که بنزدیک تو مجنون شود — دور ز تو دور ز تو چون شود

هجر تو بشکافت دلم نرم نرم — درد و سوزندگی از خون گرم

ای مدد جان شده حاصل ز تو — کی شودم دل که کشم دل ز تو

می‌شودم دل که جگر بر کشم — پس بدلت همچو جگر در کشم

گرچه جگر هست بهر گوشه‌ای / به ز توام نیست جگرگوشه‌ای

خود ز پی دیدهٔ مردم برست / جز تو مرا مردمک دیده نیست

لیکن ازین خبر شوان حله دوخت / شمع ز مهتاب نشاید فروخت

سکه چو زد در دل من کیقباد / نامهٔ کاوس کی آید بیاد

بهر خدا صورت خویشم نمای / روی مگردان و بترس از خدای

نقش چو پر زد ورق ساده را / باز فرستاد فرستاده را

آمد و آورد پذیرای راز / قصهٔ آزرم با رزم ساز

شاه چو پولاد پدر رزم دید / تیغ سیاست بمیان درکشید

گوهر دل را بوفا آب داد / سلک سخن را گهر ناب داد

صفت دادن پاسخ پدر از سر مهر
که فرستاده ز گفتارش ماندی حیران

باز جوابی که پسندیده بود / گفت بتدبیر پسندیده زود

کای شه مشرق شده چون آفتاب / ور تو جهان تا حد مغرب بتاب

من که گلی رستهٔ باغ توام / پرتوی از نور چراغ توام

شاه نه زانم شده بر همگنان	گر ز فرمان تو تابم عنان
گر همه بر ماه رسد افسرم	هم بته پای تو باشد سرم
من که ز دروازهٔ اقلیم هند	لشکری آراسته‌ام تا بسند
سد سکندر زده‌ام زان سپاه	فتنهٔ یاجوج مغل را پناه
تا ز حد شاه ز بالا بیان	من چو بوم پیش نیاید زیان
رو تو چو خورشید ز مشرق برای	من پس هم اسکندر مغرب گشای
رو بسوی کافر و انگیز رخش	من کنم اقصای عراقین بخش
زابروی خود کن تو اشارت بچین	من سر خاقان فکنم بر زمین
از تو ز هند وستدن پیل و مال	وز قبل من مغل پیل مال
تاج ز من سر ز تو افراختن	عاج ز تو تخت ز من ساختن
تا تو بمشرق بوی و من بغرب	حربه خورد هر که در آید بحرب
ور بملاقات ره رای تست	افسر من خدمتی از رای تست
هست مرا این محل و این شکوه	کز سر خود سایه فشانم بکوه
ور فکند رای تو بر بنده تاب	ذره شوم پیش چنین آفتاب

شاه بترتیب صوابی که بود — چون برضا گفت جوابی که بود
داد بحاجب سلب زرنگار — با فقه یکسر ز در شاهوار
بسکه گران بد سلب زر کشید — حاجب از آن بار چو ابرو خمید
خرم و خندان چو گل از بارگاه — سوی گلستان ارم جست راه
رفت و نمودار خود آنجا نمود — هرچه ز در یافت ز در یا نمود
غالیهٔ صلح که در نافه برد — شمه بشمه همه شه را سپرد
پادشه شرق که این مژده یافت — روش چو خورشید ز مشرق بتافت
کرد نشاط می و رامشگران — مجلسی آراست گران تا کران
باز طلب کرد بفر همای — خون خروس از تب سر خانه رای
گیسوی چنگ و قدح آب رنگ — دور بمی داد و تسلسل بچنگ
خازن جود آمد و در بار کرد — دادن افسر ز سر آغاز کرد
گشت جهان معدن در عدن — گرد زمین باز ز صامت سخن
هرکه در آن بزم طرب ساز گشت — دامن پر گوهر و زر باز گشت
بس که ز زر گشت زمین ناپدید — هرکه زمین جست نشانش ندید

شاه چو از خوان قدح گشت خوش — دل بجگرگوشه شدش مهرکش

خواست دلش را بخوی جام می — نوشش کند بر رخ کاوس کی

کرد اشارت که در آمد به پیش — خاک ببوسید بر آیین خویش

زان گل نورسته دل تاجور — شد ز گل تازه و تر تازه تر

بر رخ آن گل می احمر کشید — لیک ببوی گل دیگر کشید

دیده بدان نور پسندیده داشت — دل بدگر مردمک دیده داشت

زیور افسر بکلاه او فکند — قرعهٔ خورشید بماه او فکند

گرچه دلش مهر بکاوس داد — هم ز دلش دور نشد کیقباد

چون اثر شوق ز غایت گذشت — کفهٔ دانش ز کفایت گذشت

روی بکاوس کی آورد و گفت — تا شود آن ماه بخورشید جفت

سوی برادر شود آراسته — با سپه و کوکبه و خواسته

جست بسی هدیهٔ نعمت گران — دیده فروز همه قیمت گران

بی عدد از رشتهٔ دُرّ دری — دو خشه زان رشته لب جوهری

سلک دگر از گهر شب چراغ — هر گهری مملکتی را فراغ

لعل چو یاقوت ز غایت برون ‫/‬ سنگ ز مهر از پی شان جگر خون

جامهٔ هندی که ندهند نام ‫/‬ گر تنکی تن ننماید تمام

ماند به پیچیده به ناخن نهان ‫/‬ باز گشائیش بپوشد جهان

عود بخروار و قرنفل بمن ‫/‬ خرمنی از نافهٔ مشک ختن

عنبر و کافور معنبر سرشت ‫/‬ صندل خالص چو درخت بهشت

ساخته هندی بسی تیغ تیز ‫/‬ تیزتر از آنکه آب خیز

سر بفلک برده بسی زنده پیل ‫/‬ کوه که آن را بقیامت دلیل

هدیه چو آراسته شد بیشمار ‫/‬ چار طرف گشت طرف نگار

داد بشهزاده و گردش روان ‫/‬ ساخته با کوکبهٔ خسروان

چون دگری محرم آن سر نبود ‫/‬ محرم سر دید فرو خواند زود

تا بامانت بودش در ضمیر ‫/‬ باز رساند بامانت پذیر

راز چه داند که چه بود از نهفت ‫/‬ ظاهرش از باطنش آشفته گفت

کای غم تو کرده بجانم اثر ‫/‬ تو ز من و حالت من بیخبر

جای تو در چشم و تو در جای نه ‫/‬ هیچ سوی دوستیت رای نه

ماشهر

تا شدی از چشم منت آفتاب
دیده خود پس ندیدم بخواب

خواب من از دیده من آب برد
آب من ای دیده نی خوب برد

ای منم و نقش تو و آب چشم
عکس خیالت شده مهتاب چشم

گر نه چشمم برخت روشنست
صورتت آخر بخیال منست

گرچه پرستیدن صورت خطاست
صورت تو گر بپرستم رواست

ای پسر ای دیده جان پدر
زان کنی نه که از ان پدر

صبر من از دوری تو رفت دور
مرحمتی کن که بمانم صبور

می نکند سوز من اندر تو کار
باش که تا در رسد آن روزگار

آمدنم زپی اینکار بود
کافر اقلیم تو اندر ربود

این قدرم عرصه درین ملک تست
کم نرود سوی دگر پایه دست

لیک نه از بسکه بتو دل کشید
میل توام رخت بمنزل کشید

هجر تو بس آنچه که بد پیش ازین
نیست مرا طاقت غم بیش ازین

تشنه بدیدار توام روز و شب
شربت خود باز مدارم زلب

از تو نشاید که بدینسان روم
تشنه لب از چشمه حیوان روم

شاد کن این جان غم اندیش را / روی نما منتظر خویش را

نخبهٔ حال دل ریشم بخوان / یا من آ یا بر خویشم بخوان

گشت روان کوکبهٔ کاوس شاه / سوی فریدون به سریر و کلاه

آمد و آب سره را گذاشت / چشمهٔ خورشید ز دریا گذشت

یافت خبر صاحب تاج و سریر / زآمدن آن در دریا نظیر

تاج بسر کرد و برآمد به تخت / تا نگرد هیچو خودی ز بخت

گشت مهیا همه ترتیب بار / چترکشا داز دو طرف چتردار

گرد زبان آوری دورباش / چشم زد دیده بد را خراش

روی زمین از سپه و رمح و تیغ / گشته پر از پارهٔ برق و تیغ

گشته صف آراسته تا چند میل / زانبهی آدمی و اسب و پیل

پیش دویدند سران سپاه / تا لب آب از پی تعظیم شاه

پیش رکاب شه مسندنشین / جبهه نهادند بر روی زمین

بر در دهلیز شه تاج بخش / جای سزا دید درآمد ز رخش

تحفه آورده همه کرده راست / شد دو صف آراسته از چپ و راست

پیشترک شد زمین بر در روی — رفت زمین را بتواضع بسوی
شاه برویش چو نظر کرد چست — دید در آن آینه خود را درست
گرم فروجست ز تخت بلند — کرد بآغوشش تن ارجمند
داشت بآغوش خودش تا بدیر — سیر نشد چون شود از عمر سیر
با خودش از فرش باورنگ برد — تخت کیان را بزلیخا سپرد
گاه مهش خواند بر غم سپهر — گاه ببوسید سرش را بمهر
گاه ز پایش بکف افشاند خاک — گه ز بناگوشش خوی کرد پاک
گاه ز دیده بنثارش گرفت — گاه دوباره بکنارش گرفت
گاه نظر در رخ زیباش کرد — گاه دل از مهر شکیباش کرد
گاه بیک دیده شدش رهنمای — گاه بچشم دگرش کرد جای
چون دو هم افسر بوفا شد یکی — در تتق نور دو باشد یکی
پرسش از اندازه و غایت گذشت — خند نوازش ز نهایت گذشت
از در دیگر سخن آغاز کرد — قفل ز گنجینه سر باز کرد
شاه بکاوس کی آورد گوش — نکته برون داد خداوند هوش

گنج سخن باز کشاد از ضمیر / داد امانت بامانت پذیر
شاه پذیرفت و بدل درگرفت / وز دگر اندیشه سخن درگرفت
جام طلب کرد و بعشرت نشست / نی زمی از خون عدو شست دست
از رخ فرخندهٔ آن هر دو کی / بلبله بلبل شد و گل کرده می
ره زن عشاق شد آواز چنگ / باده روان گشت در آنزاشنگ
هر چه بهر غزلی تر زدند / جمله بنام شه کشور زدند
بر در او مطرب فرخنده فال / دور مباد از غزل و از غزال
تا خوشی دل چو شود باده کش / زین غزلم گوش کرامیش خوش

غزل

بباغ سایه پدیدست و آب در بیاید / ازین سپس من و جانان و خواب در بیاید
کنون چو باد بباید چمید پیش از صبح / بگلشنی که روان باشد آب در بیاید
ببانک نوشش بهوسا قیم کند بیدار / چو خفته باشم و سرمست و خواب در بیاید
بسایه خفته بدم دی که یارم آمد و گفت / چه خفته که رسید آفتاب در بیاید
ببوستان منم امروز مجلسی و گلی / روانه گشته می چون گلاب در بیاید

در آفتاب همین سایه‌ایست از رخ خوبش | دگر صراحی و نقل و کباب در سایه

چو پای بند تو شد جان در آفتاب مگرد | بنوش با من و مینای ناب در سایه

فروغ روی تو تیر است زلف بر لب تو پوش | ز آفتاب بنه آن شراب در سایه

بکش خنجر و بگشای زلف تا بنهند | حریف و مطرب و چنگ و رباب در سایه

صفت هدیه فرستادن شاهنشه غرب
زان هدایا که ندیدست کسی بهتر از آن

روز دگر گرد چو ناف جهان | مشک شب از آهوی مشرق نهان

ناف جهان مشک زمین را سپرد | باد شد آهو تک و آن مشک برد

شاه شد از سیرت خویش مشکسای | خون بسوی صلح شدش رهنمای

شمع دل ملک کیومرث شاه | خلده الله بمجد و جاه

خواند و روان کرد بسوی جدش | جد ادب کرد برون از حدش

هدیه ز زربفت خطا و عراق | هر یک از آن طاقه در آفاق طاق

از خز و اکسون و حریر پرنیان | زیب تن تاجوران و کیان

اسب مهین اصل ولایت نورد | گاه تک از باد برآورده گرد

سخت کمانهای نوکرده زه / درخور زه کردن ناکرده زه

ساده غلامان خطا و تتار / سوی شکافنده شب روزگار

اشتر پوشیده پولاد پای / کوه نما از تن کوهان نمای

جنس دگر هرچه توان برد نام / زانچه کسی هم نداند کدام

ساخته کردند ز هر جنس صد / وز در و یاقوت برون از عدد

داد بشهزاده که بر جد رسان / خدمت من خدمتی خود رسان

دید که آن طفل خوش خرد سال / امر بزرگان نشناسد بحال

پور که آن عارض فرزانه را / خواند و تهی کرد نهانخانه را

هرچه ز کاوس شنید از نهفت / پاسخ آنرا بنهان باز گفت

کانچه دل شاه بدان مایلست / رای مرا نیز همان در دلست

دل نه ز کین گرد در آنم بتو / کارزو آورد کشانم بتو

تن بوفا گرچه که خالی نبود / دل ز تمنای تو خالی نبود

ورنه تو دانی که بشمشیر تیز / کس نکند با پدر خود ستیز

آن نه خلاف تو پسندیده‌ام / مصلحت ملک چنان دیده‌ام

تا چو شوم با تو مخالف بپوست / دشمن تو باز شناسم ز دوست
جلوه کنم از همه رو این جمال / تا ز هر آئینه چه بینم خیال
دوست بود راه به نیکی برد / دشمن از اندیشهٔ بد بگذرد
از روی من که گذر در تو کرد / مهر منست آنکه گذر بر تو کرد
بیشتر از جشن و ازین داوگیر / باعثه بود مرا در ضمیر
کم ز چه رو دوست بدان در شود / کین شه نخم زود میسر شود
در سبقت شاه قدم پیش زاید / این سبقت با درقم باز خواند
امد اینک بهزاران نیاز / تا کنم ای دیده بروی تو باز
بود ز من پرسش شاه زمن / کامدن از خود طلبی از زمن
من پدر شه پدر آیم دوان / چون پسر آن پدرم بیگمان
لیک مرا پایهٔ تو یافت پای / گلبن تو به که بجنبد ز جای
شرط خیانست که در بحر و بر / چشمه کند بر لب دریا گذر
لیک سر دگر شه دریا نشان / بر سر این چشمه شود درفشان
شاه چو فارغ شد ازین گفتگو / کرد روان عارض فرزانه خو

عارض دانا دکیومرث شاه — سوی شه شرق گرفتند راه
زابسکند شدند و بسلطان شدند — چون گل و بلبل بگلستان شدند
حال بگوش شه کشور رسید — کز چمن آن میوهٔ دل در رسید
رفت بر اورنگ سکندر نشست — در صف پیلان بقوت نشست
چتر برآمد ز دو سو یک سره — ساخته شد میمنه و میسره
بارگه داد کیانی درخت — پیش ستادند بزرگان تخت
فرش کشیدند تتق برزدند — پردهٔ دهلیز زاختر زدند
ساخته شد پردهٔ پیلان مست — صف جنیبت ز دو سو راه بست
شعشعهٔ تیغ فلک تاب گشت — چشمهٔ خورشید ز شرم آب گشت
کرمکسی و قبضهٔ تیغ پر — شعشعه در پر مگس کرد اثر
کارگذاران همه رفتند پیش — سجده کنان پیش خداوند خویش
رفت خرامان ملک ارجمند — تا در دهلیز به پشت سمند
چشم چو بر گلشن تختش نهاد — گشت پیاده چو گل از پشت باد
روی چو گل سوده به پشت زمین — گشت زمین پر سمن و یاسمین

حرمت آن خرد شه دین پناه
داشت برآیین بزرگان نگاه

آمد از او زنگ بزرگی فرود
دست بگل درزد و گفتش درود

برد ببالای سریرش نشاند
وز مژه بر ماه گهر می‌فشاند

خون خودش دید و بجان درکشید
خون خود از دیده روان برکشید

کرد چو نورش بدل و دیده جای
گاه سرش بوسه زد و گاه پای

مهر جگرگوشه ز سر تازه کرد
جنبش خود را بجگر تازه کرد

گاه بیاقوت لبش داشت نوش
کرد پر از لؤلؤ ناسفته گوش

روی ورا آینهٔ ملک خواند
آینه را بر سر زانو نشاند

دید از آن گوهر نیکوی خویش
ز آینهٔ زانوی خود روی خویش

بس که مبارک نظر تاجور
مانده بنظارهٔ لؤلوی تر

دیده زمانی ز رخش بر نکرد
میل بآئینهٔ دیگر نکرد

در رخ آن دید همی دید شاه
هیچ نمیکرد بعارض نگاه

تا نظر شاه بدان سو شتافت
خدمت عارض محل عرض یافت

تحفهٔ شاهانه که باخویش برد
کرد نمودار و بخازن سپرد

هدیه چو آوازه بکران برد رخت
گشت سخن تازه زامنر الحت

مرد خردمند پسندیده هوش
ریخت بلب هرچه در آمد بگوش

شاه بدان مژدهٔ شادی فزای
هیچ بگنجید ز شادی بجای

داد بعارض ز قباهای خاص
نادره خرجی همه زر خلاص

باقه چندین کمر از در و لعل
دشت نوردان بزر بسته نعل

داد بشهزاده کیومرث نیز
تحفه آن ملک ز هر گونه چیز

پیل بسی زیر عماری زر
بار عماری همه گنج و گهر

وعده چنان رفت که فردا بگاه
جنبش خورشید شود سوی ماه

منزل سعدین شود برج تخت
مجمع بحرین شود روی تخت

از دو طرف تخت مشرف شود
از دو طرف تخت مطرف شود

گشت مقرر بقراری چنان
سکه چو زر شد بعیاری چنان

خرم و خوش عارض و فرزند شاه
باز نو شد سوی خلخ نه راه

کار که اقبال خداوند خواست
شد همه ز اقبال خداوند راست

وعده بفرداست ملاقات را
ساخته شد جمله مراعات را

شاه بفرمود بفرمان بران | ساخته برگ و نوای گران
از تحف و خدمتی یادگار | گوهر و یاقوت زبهر نثار
آنچه بباید همه یکجا کنند | جمله بترتیب مهیا کنند
کار چو بر کارگذاران گذشت | خود می شادی بطرب پیش داشت
جام همی خواست زشادی مدام | تا فلک از دور فرو برد جام
ساغر خون چون بزمین داد تف | گرد پر از در و قدح شب بکف
شاه بهر می که بکف برگرفت | جام بکف در در و گوهر گرفت
ساقی خورشید رخ ماه چهر | دور همی کرد چو مه بر سپهر
جام همی داد بخورشید و ماه | زهره همی رفت ز دورش ز راه
زمزمهٔ قانون که همی کرد تار | بود از آن در رگ جان خارخار
تا ابدش باده خوش باد نوش | نغمهٔ طنبور نشاطش بگوش
این غزلش گرچه ندارد محل | مشکل من از کرمش کرده حل

غزل

ه ه که اگر روی تو در نظر آمدم | پیش خورشید و ماه روی بنامدم

بسته

بسته بستست این دلم بر دگرانش مبند — کاش که با دیگران دل نگشاید مرا
جان من آن نور رفت کم رخت آید به پیش — یارب کاین زور پیش پیش نیاید مرا
روی نما شد ز اشک چهره من تا هنوز — از تو چه خونابها روی نماید مرا
خون مرا آب کرد گریه که در حد بتست — پیشتر از من دود هیچ نیاید مرا
دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد — پیش چنین مردنی زیست نشاید مرا

سینهٔ خسرو زرشت آینه زنگ خورد
مصقلهٔ وصل کو تا بزداید مرا

گشت چو دریای سپهر آبگون — داد روان چشمهٔ خود را برون
شب که بکف داشت در شاهوار — گرد بر آن چشمه و کشتی گذار
کشتی مه سوی کران سیر کرد — چشمهٔ خورشید بدو باز خورد
دور سر پردهٔ سیاره سای — بر لب آب سروه شد بپای
در محلی کاب روان تنگ بود — گر چه نهانش بغر سنگ بود
تا بکه عبرهٔ آن شاه شرق — زودتری سیر نماید چو برق
تاجور آن سوی خم از جای خویش — آمده بد بیشتر از شاه پیش

کرده سراپرده مقابل بلند — منتظر دیدن آن ارجمند

شاه همه روز متاعی که خواست — جمله بترتیب همیکرد راست

روز چو آخر شد و گرما گذشت — چشمهٔ خور خواست ز دریا گذشت

تاجور شرق بر آهنگ آب — کرد طلب کشتی گردون شتاب

پیش کشیدند یکی کشتی شگرف — سدره و طوبی بخجل کرده صرف

صفت پادشاهان برلب آب سروه
کرده همچون مه و خور هر دو بیکجای قران

ساخته حکمت کار آگهان — خانه گردند بگرد جهان

نادرهٔ حکم خدای حکیم — خانه روان خانگیانش مقیم

اصل سفر را همه بروی گذر — همره او ساکن و او در سفر

کاه روش همرهٔ او گشت آب — آبله در پاش دمید از حباب

جاریهٔ هند زبانش سلیم — حامل چندین بچه لیکن عقیم

عکس که بنمود بآب اندرون — کشتی خصم است که بینی نگون

ماه نوی کاصل وی از سال خاست — یک مه نوگشته بده سال راست

ماه رسن بسته چو دلو استوار / یافته در خانهٔ ماهی قرار

گشته کهٔ سیر هلالش زبون / عکس هلالست بآب اندرون

ابروی او داده بهر چشمه نور / چشم بد از ابروی نیکوش دور

همچو که پرخم شده و تیر از میان / تیر ستاده است و کمانش روان

راه نخواهد بمدارا شدن / راست چو تیری بگذارا شدن

او برسد تیر فلک را باوج / تیر پریش نرسد گاه موج

تیر دو گرچه که پیش افکنند / پس فتدش گرچه که پیش افکنند

پیشتر از مرغ پرد در گشاد / پیشتر از باد رود روز باد

رفته دو منزل بدمی بل دو چند / با رسن و سلسله و پیچ و بند

بسته بزنجیر مسلسل دراز / بحر روان زو شده زنجیرساز

یک زدن چشم که بینیش پیش / تا بزنی چشم نه بینیش پیش

بر پرد از جای بجنبیدنی / نیست در آن هیچ پرانیدنی

همچو کلنگان بهوا سرفراز / پر چو اصل ز دو سو کرده باز

مرغ که آن بر پر چوبین پرد / طرفه بود لیک که چندین پرد

هر طرفش ره بشت تاب دگر | هر قدمش سیر آب دگر

از تف طوفان شکنش در شتاب | مفخر نوح آمده بر روی آب

گرچه ز دریا گذرد بیش و کم | آب نباشد مگرش تا شکم

دیده شب و روز بسی سرد و گرم | رفته بهر سوز پی آب نرم

تخته بی حرف گرفته بکش | باد بر آتش ز هوس حرف دنش

تخته شدش پیش معلم درست | طرفه که صد تخته یک آب شست

دیده دل و دست خداوند خویش | بر رخ دریا زده صد لطمه بیش

تا عمل بحر شدش مستقیم | آمده از عبرهٔ دریاش سیم

پیشهٔ ملاح در او سیم پاش | پیشهٔ نجار از او در تراش

مرکب بحرش ز سفر گشته چوب | بر طرف بحر شده پای کوب

برگذرد ز آب سوارش بخواب | غرق نگردد چو سواران آب

در ته او آب سبک خیز نیست | گرچه که صد نیزه بود شر نیست

در ره بی آب نداند شدن | کیست که بی آب نداند بدن

خاک نخواهد که غبار آورد | تیرگی دیده ببار آورد

با سبکی بار تواند کشید / از سبکان بار کشیدن که دید

گرچه هر سال برید ز درخت / هم تهی از بار نگشت این بخت

طرفه درختیست نمودار او / کادمی اوست بود بار او

شاه دران خانهٔ چوبین نشست / وز پل چوبین همه دریا ببست

آب شد از بحر روان تخته پوش / کرده ز سر تختهٔ معلم خروش

موج سوی جاریه می برد دست / پیل بسیلش همه گردید پست

نعرهٔ ملّاح که می شد باوج / بر تن خود لرزه همی کرد موج

سلسلهٔ موج زد امی که یافت / ماهی از آن دام خلاصی نیافت

آب ازان غلغل باندازه بیش / گرد همی گشت بگرداب خویش

عکس پرستنها که فرو شد بآب / بست بپهلوی نهنگان طناب

کشتی شه تیزتر از ما گذشت / در زدن چشم ز دریا گذشت

راست که شه بر لب دریا رسید / گوهر خود بر لب دریا بدید

خواست که از سوز دل بیقرار / در جهد از کشتی و گیرد کنار

صبر همی خواست نمی آمدش / گریه نمیخواست همی آمدش

بود بدین سوی معنبر جهان ... ساخته بر جای ادب چون شهان
چونکه دران شیفتهٔ خویش دید ... شیفته‌تر شد چو در آن بیش دید
پیش شد از دیده نثارش گرفت ... شه بدوید و بکنارش گرفت
تشنه دو دریا بهم آورد سیل ... تشنه که از دیده همی راند سیل
یکدگر آورده بآغوش تنگ ... هردو نمودند زمانی درنگ
چون گل و غنچه که چمند از خزان ... دور نشد این ز آن و آن از آن
جان بدو تن بود یکی از نخست ... صورت تن نیز یکی شد درست
قد دو فرقد که بهم باز خورد ... کار دو رویه همه یکرویه کرد
چرخ کف کرده طبقهای نور ... فاتحه میخواند بر ایشان ز دور
از پس دیری که بخویش آمدند ... هم دگر از عذر به پیش آمدند
گفت پدر با پسر اینک سریر ... جای تو و من بندهٔ فرمان پذیر
باز پسر کرد بگوشش خطاب ... کای مه ازین منزل غم رو متاب
باز پدر گفت که این ظن مبر ... گر پسر افسر بباید پدر
باز پسر گفت که بالاحترام ... گر تو برد پایهٔ تخت تو نام

باز پدر گفت که این جای تست / گر تو شود دست که نامم درست
باز پسر گفت که بر شو بتخت / کین محل از بهر تو آرست بخت
باز پدر گفت که ای تاجدار / تخت ترا به که توئی بختیار
دیر بماندند در این گفتگوی / پای ابر پیش نشد پایه جوی
چون پدر از جانب فرزند خویش / شرط ادب دید ز اندازه بیش
گفت که این آرزویم در دلست / منت لله که کنون حاصلست
آنکه بدست خودت ای نیکبخت / دست بگیرم بنشانم بتخت
زانکه بنیت چو شدی بر سریر / من بدم تا شومت دستگیر
گرچه که محتاج نبودی بمن / کافسر ملکی بسر خویشتن
با پسر این نکته چو گفتی بخواند / دست گرفت و بسر تختش نشاند
خود بنعال آمد و بربست دست / ماند از آن کار عجب هر که هست
داشت درین زیر خیالی نهان / آگهی داد بکار آگهان
کای دمشان در ره اخلاص چست / به که نیایند در این کار سست
من پدرم صاحب تخت و کلاه / بنده از اینگونه شدم پیش شاه

هر که از این پایهٔ والا پرد / نسبت خدمت هم از اینجا برد

بود ستاده نفسی هم بجای / هم نفسش نیز ستاده بپای

چون خلفان شرط وفا می‌نمود / خواهش عذری پسر اظهار نمود

دولتیان هر طرفی بسته صف / کرده طبقهای جواهر بکف

لعل و زبرجد که برآمیخته شد / بر دو سر فرق از همه ریخته شد

تودهٔ لعلی که بهر گوشه بود / روی زمین پر ز جگر گوشه بود

زاد تو گوئی ز زمین زر و سیم / حامله شد خاک ز در یتیم

چون پدر اقبال پسر تازه کرد / زان شرف آفاق پر آوازه کرد

گفت که امروز بس است اینقدر / روز دگر جلوهٔ ملک دگر

شکر خدا را که رسیدم بکام / کام دل خویش بدیدم تمام

زین نمط از کام چو دمساز گشت / فرق پسر بوسه زد و باز گشت

رفت پدر کشتی مقصود راند / باز پسر بحر بکشتی فشاند

کز طلب کشتی دریا نشان / کشتی زر داد بدریا کشان

سیل روان کرد محیط شراب / تا بلب آمد همه را جوش آب

سوسن بگرداب قدح در فتاد ‌ ‌ ‌ داد همه رخت ادب را بباد

عقل شد از بهر کشیدن درون ‌ ‌ ‌ آب از آن قعر نیامد برون

عاقل دولت که مبادش نقل ‌ ‌ ‌ باد سرافراز جهانی چو عقل

باده که از عقل رباید کلاغ ‌ ‌ ‌ تا ابدش عقل فزاید دماغ

چنگی او عقل ربای جهان ‌ ‌ ‌ عاقلهٔ عقل و نشاط شهان

این غزل از یار ترنم سرای ‌ ‌ ‌ در سر او یافته چون عقل جای

غزل

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد ‌ ‌ ‌ آرزومند نگاری بنگاری برسد

دیده بر روی چو گل بنهد و نبود خبرش ‌ ‌ ‌ گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسد

لذت دیدن دیدار بجان کار کند ‌ ‌ ‌ جان بیکار رسد بار بکاری برسد

گرچه در دیده کشد هیچ غبارش نبود ‌ ‌ ‌ هر کجا از قدم دوست غباری برسد

عزت وصل نداند مگر آن سوخته دل ‌ ‌ ‌ که پس از دوری بسیار بیاری برسد

قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ [illegible] ‌ ‌ ‌ که خزان دیده بود و پس بهاری برسد

خسروا یار چه گرمی رسد خود میگوی ‌ ‌ ‌ بهر تسکین دل خویش که آری برسد

حکایت

شد کرهٔ چرخ چو گنبد نمای — نعل مه افکند بگنبد ز پای

زردهٔ صبح از طبق خاک جست — رفت بمیدان افق بر نشست

شاه فلک مرکب خور استام — هم شه و هم شاهسواری تمام

جست نهنگان تگاور به پیش — در دل دریا شده از آب خویش

رفت امیر آخور و آورد زود — هر چه در اطراف جهان باره بود

بس که پر از باد روان گشت دشت — مرکز خاکی کرهٔ باد گشت

تیز تکانی همه تازی نژاد — چون دمهٔ آتش و ابنان باد

گردن سرانی همه گردن دراز — تا بفلک گردنشان سرفراز

تیز تک و گوش چو پیکان بدید — بر سر یک تیر دو پیکان که دید

سر چو مه افراخته بر اوج مهر — ساخته از چشم چراغ سپهر

از سر آراسته پا تا بفرق — گاه روش ابر نخستین چو برق

نازکنان بر صفت نازکی — زخم نخورده گهی از چابکی

کبک خرامنده بصحن سرای — کبک زمان را بزده زاغ پای
سیل کشان گرم چو آتشکهی — آتشتان چوب نخورده گهی
کوه گران لیک گران سنگ نی — یک تکشان خربسه فرسنگ نی
سنگ دران کوه تنان نا پدید — کوه که بی سنگ بود کس ندید
زاتش آن کوه تنان چو تیر — سوخته شد کرهٔ چرخ اثیر
وز تکشان گاه ره صرصر زده — باد بدیوار ربسی سر زده
سر علمشان از تکشان پیشتر — گاه تک از خود شده پیشتر
وز ره جولان فلک راه شان — سنبلهٔ چرخ چراگاه شان
پا ننهاده بزمین هیچ جای — برسر گردون شده جولان نمای
گرد هوا در ته ایشان زمین — پا ننهاده ز زمین در چنین
آب روان از پی صحرا گشت — باد صبا در پی گلگشت دشت
گر بلگد خشت زمین بشکنند — گاه بیک خشت دو گنبد کنند
گاه روش از سم گیتی نورد — از کرهٔ خاک بر آورده گرد
کاسه همی کرطبق آزاد گشت — کرده بصحن زمی آشام دشت

بر سر این چرخ بود جایشان | گر بنوردند بهم پایشان
بر سد بدخواه روان بر شده | وز سبکی دیده درون در شده
پیکر آن راه نوردان پاک | باد مجسم شده بر روی خاک
صورتشان از روش دلپذیر | وهم تصور شده اندر ضمیر
گشت چو سیاره منازل سپر | ماه سبک سیر شده نعل زر
زان همه ره یافته در برج باد | باد بسی گرد بسیاره داد
جوشش کمیت از سر میدان شاه | مست همی گرد کسان را براه
شکل سیاهان سر افراخته | آتشی از دود سلب ساخته
آتش سوزان که ز تاب وجود | هم ز تن خویش برآورده دود
تیزی خنگان محیط آزمون | آب سپر واز فلک آبگون
گنبدشان کرده فلک را خراب | گنبد آبی شده بر روی آب
پشت قلا از خط مشکین خویش | سبق هنر داده صبا را به پیش
در رهشان چین ز رقیمت فزای | گرچه نه پیچاده ولی کهربای
خنگ مگس دشت خور کاسه سم | بهر مگس کرده مگس ران ز دم

ابرش شهان برق تک و برق تاب — برق فلک سرعت و ابرش خطاب

در تکشان کاهکشان دن زنند — کم شده این ابلق دندان بلند

ابلق شان را ز بیاض و سواد — خامهٔ نقاش نشانی نداد

دهر شد از نسخت شان نا امید — گرچه بسی کرد سیاه و سپید

صورتشان خانه نیارد نوشت — باد صبا را که تواند نوشت

از تکشان گر بنویسم سخن — باد رباید قلم از دست من

مه زپی آخر آن مهوشان — ساخته خرمن بره کهکشان

کارگذار از عمل پایگاه — می گذرانید یکان پیش شاه

بسته بر رشته که مهره دار — مهره نگویم که در شاهوار

شاه که در مهرهٔ شان چشم داشت — چید یکی از صد و دیگر گذاشت

گرچه همه مهرهٔ شان چیده دید — عاقبت از گوهرشان مهره چید

کرد گزین زان همه گردون تکان — پنج هزار از صد و با صد یکان

داد بدانا که بر این نزد شاه — عذر قدم زآمدن وی بخواه

وعدهٔ امروز فرازم رسان — جان بجنابش بر و بازم رسان

رفت پذیرنده و آن هدیه برد
خدمتی خاص بخدمت سپرد

خواهش عذری که به پنهانش بود
کرد بفرمان ده و فرمانش زود

یاور دولت چو در آن یاوری
دید ز دارای خود آن داوری

داد بدارنده لباس عجیب
قیمتی در همه عالم غریب

از پی شه چند طرایف دگر
طرفه اطراف همه بحر و بر

وعده چنان رفت که هنگام شام
جلوه کند مهر بماهی تمام

مرد سخن سنج گران سلک در
کف خود و کفه خود دید پر

آمد و بگشاد ترازوی راز
نکته سنجیده بسنجید باز

شاه بفرمود بفرش کشان
زینت فرش و تتق زرفشان

سر همه در حجله بار آمدند
بار کشادند و بکار آمدند

نصب شد اورنگ زر پیش شاه
پایه بپایه سر او تا بماه

تاج مرصع که بر او بخشند
یکسره ز آب گهرش رخشند

بود تتق جمله ز زر بافته
پرده درها ز گهر تافته

فرش زمین بود مسلسل ز زر
در ته آن خاک زمین نقره گر

هر که در آمد بچنین منظری / صورت خود دید ز هر گوهری

یک تن از و شد متصوّر هزار / بین که هزارستش چه نبود از شمار

شاه در آن خانه در آمد چو بخت / آینه دید نمود ار بخت

خانه از و شد همه صورت پذیر / با همه تصویر نبودش نظیر

خواست ز ساقی می آئینه فام / دید در او صورت خود را تمام

داد مرا این غزل از خیال / بر دل چون آینه اد حال

غزل

ز سر کرشمه یکره گذری بسوی من کن / بعنایتی که دانی نظری بروی من کن

منم و دلی و دوری ز غمت چو ناتوانان / بزکات تندرستی گذری بسوی من کن

همه بوی عود نبود که ز غلغلش بسوزی / دل سوخته ست رغبت قدری بسوی من کن

اگرست ز هم خوبان که بمو نهند دلها / دل خود بیار و جایش بدل چو موی من کن

بدو زلف طوق داری نه یکی که صد بهم خم / وگرت هزار باشد همه در گلوی من کن

ز شکنج زلف مشکین چو نهی بدوش چوگان / بغدای کاهش سر تن همچو گوی من کن

نگران مشو ز خسرو که چنان بدست خویم / نفسی بیا و بنشین بد خود نکوی من کن

حکایت

شب چو سپار سپه بسر بر سپهر — گشت مکلل بتتق ماه و مهر

یافت فلک پرده گوهرنگار — رشته شب از پی آن پود و تار

چرخ بهزاردیه شمع سوخت — خاک بهر خانه چراغی فروخت

طاق سما کرده چراغ آشکار — طاق یکی بود چراغش هزار

دیده انجم بسیاهی درون — دیده درون ماند و سیاهی برون

ریخته از شیشه گردون مداد — مجمره گل شده زو پر سواد

جوهری شام بسوداگری — کرده گهر پیشکش مشتری

کاو فلک ریخته عنبر براه — گاو زمین ساخته پرچم سیاه

طاس فلک شد ز علم زرنگار — روی زمین شد ز علم سایه‌دار

از نم شبگیر که هرسو فتاد — کوس سحر هیچ صدائی نداد

ادهم شب گشته تبندی روان — پر ز جلاجل شده برگستوان

گرچه هوا پر ز جلاجل نمود — هیچ طرف بانگ جلاجل نبود

چرخ یکی حلقهٔ انگشترین — زیر یک حلقه هزاران نگین

خوان فلک پر ز مگسهای زر — زر چو زنبور برآورده سر

زان همه زنبور که از نور بود / پردهٔ شب پردهٔ زنبور بود

خوشهٔ شب از علف خانه خیز / بهر خروسان سحر دانه ریز

بود خروس سحر اندر عدم / ورنه چرا دانه نمیگشت کم

شب پرک از بس که ببالا پرید / مرغ مسیحا بمسیحا رسید

کرمک شب تاب بگرد جهان / همچو شرار سر آتش جهان

چرخ کمان شکل به تیر شهاب / شانده پر زاغ به تیر عقاب

تیر شهاب از دل اختر گذشت / روشن ازین هفت سپر بر گذشت

آتش خورشید که گرمی نمود / زآتش او چرخ برآورد دود

روز ز دریای فلک شست دست / چشمهٔ خور در ته دریا نشست

در شده آن چشمهٔ روشن بچاه / گشته روان زورق زرین ماه

پرتو خورشید کند از عمل / سرخی خون را بسیاهی بدل

طرفه که خورشید چو در شد بچاه / خون شفق سرخ شد آخر سیاه

بلکه چو خورشید شد آتش فشان / زو دهد از رنگ سیاهی نشان

طرفه که خورشید چو رو درکشید / روی زمین گرد سیاهی بدید

حکایت

خور چو شود تافته از تاب وی / روی پر از قطره نماید ز خوی
طرفه که چون تابش خور شد نهان / گشت پر از قطره رخ آسمان
نافه‌ده آهوی مشکین عطا / هست طلبکردن مشک از خطا
طرفه که گم گشت چو آهوی مهر / مشک فشان گشت بگیتی سپهر
قرصهٔ خور تا به سر خوان بود / خلق بر او تشنه دندان بود
طرفه که چون قرص خور از خون فتاد / چرخ لبالب همه دندان گشاد
مست شده از قدح دور مهر / برزمی افتاد ز بام سپهر
شمع بهر بزمگهی سرفراز / خاصه به بزمگه شه عالم نواز
شمع نه بل اختر عالم فروز / در دل شب شعشعه پیوند روز
از همه سو روی و همه روی چشم / نی پلکش دیده و نی موی چشم
پاس نفس داشته تا بامداد / هر که بدو وزد نفسی جان بداد
اول شب آمده عمرش بسر / زیستنش آخر شب تا سحر
نادره شخصی که ز نور صفات / زنده بماند چو سر آمد حیات
زنده شد آتش ز نفس جان بمرد / و آتش تیزش ز نفس جان نبرد

حکایات

جانش که از سوز رسیده بلب — زنده از آن داشته بسیار شب

چون دل سوزانش ز سر بر گذشت — جان شده از وی دل شب زنده گشت

شد بگه صبح حیاتش تمام — عمر ز سر رفت بهنگام شام

کرد چو مقراض بسویش گذر — بوسه زدش بر لب و بوسید سر

بس که سر او شده تازی زبان — کرده سر اندر سر کار زبان

تیغ رسید و سرش از تن ربود — او بزبان کرده حرارت چه سود

سوز بسر داشت که چندان گریست — تا نبریدند سرش را نزیست

ساخته از دوده مدادی بسر — داده بپروانه سودای سر

بس که گزیده شده از زخم گاز — داده سر خویش گزیدش براز

زان همه نیشی که ز زنبور خورد — عاقبتش سوختن آغاز کرد

گشته روان خانه بخانه چراغ — آتش او در دل شب کرده داغ

گرم دماغ آمده آمده در هر وثاق — سلبتش از گرم دماغی لطاق

پنبه دهانی بزبان دراز — با همه کس گرم سر و سوز ساز

پنبه آتش زده در روغنش — در تن و ناسوخته هرگز تنش

پیش رو راه ز نور بصر / گم شده را در دل شب راهبر

تا شب از آن نور نیابد بدید / دیدهٔ تاریک جهان را ندید

چرب زبانی بدلش گشته جمع / چرب تر و چرب زبان تر ز شمع

شعلهٔ او کز خله آشوب یافت / صد خله از سیخک جاروب یافت

تا در و بین کرده عیان دلپذیر / سیخک جاروب بر آتش امیر

حسن بنرد بینی او را بسی / چون بنرد بینی ورا حسنی

کرده بچوب آتش خود را ادب / وز پی چوب آمده جانش بلب

بسته جهان چشم چو گاو خراس / گوش بفریاد ز آواز پاس

کرده عسس بر سر هر کو کمین / کیست که جنبد به بساط زمین

مردم هر خانه شده از گذر / مردمک دیده فرو بسته در

موسم گرما و تن از خون بجوش / دیدهٔ مردم ز پلک شقه پوش

شقه گری از پلک آموخته / از مژه قندز بکران دوخته

موی بهم کرده مژه داده تاب / دام ز مو بافته از بهر خواب

فتنهٔ چشم آمده زان مو بدام / تیغ مژه خفته میان نیام

همچو فلک پر ز ستاره جهان / همچو زمین پر ز چراغ آسمان

سیر منازل همه نزدیک و دور / منزلتی داد فلک را ز نور

قرن حمل کرده قران یکدگر / وز حد شرطین برآورده سر

بسته حمل حمل بناف بطین / زاده بسیاره تثلیث عین

ثور گرفته ز ثریا نثار / کوهه کوهان ز گهر زیر بار

ساخته ثور از دبران چشم خویش / کحل جواهر همه آورده پیش

هقعه سه سیاره روشن بدور / گشت مثلث چو سه نقطه بنور

هنعه دو آتش که بیک جا نمود / داغ وی از گردن جوزا نمود

بس که ذراع اطلس گردون نوشت / پرده اطلس همه پیموده گشت

نثره چو ابری شده گوهر فزای / چار گهر ریخته بر پنج پای

طرفه که یکطرف ز چشمش بدید / دیده چنین طرفه بچشمش ندید

قلب اسد در طلب جبهه بود / جبهه بتقلب آمد و جبهه نمود

زبره زبردست شده چون اسد / بهر اسد کرده ز آهن جسد

مهره صرفه بدم شیر کم / مهره بسر باشد و او را بدم

پنج گهر یافته عوا بزور — پنجه شیر آمده بر ران گور

رمح سماک از حد شیر آمده — رفته بمیزان و ترازو شده

غفر چو سطری که بروی سه حرف — راستی اندر خط میزانش حرف

شکل زبانا بچنان داوری — بر سر عقرب بزبان آوری

عقرب از اکلیل سه گوهر به پیش — هر سه گهر سفته بیک زخم نیش

روی چو بگشاده به مهر جوی — قلب شده عقرب و پوشیده روی

شوله شده بر سر عقرب چو خاک — داده دو کان شعله آتش شرار

شکل نعایم چو سریری بجای — گر شده با راستی هشت پای

بلده چنان گر نظر آنجا نهی — هست دهی لیک ز مردم تهی

سعد شده ذابح بز در نهان — از پی آرایش خان جهان

بعل بلع در شکم بز درون — رفته و آورده دو بچه برون

سعد سعود از دو طرف درفشان — یا اثر سعد به تثلیث شان

اخبیه با چار حریف درشت — دلو کشان گشته ز بالای پشت

کرده مقدم دو قدم پیش و پس — در شکم دلو شده از هوس

حکایت

دست موخر سوی ماهی دراز / در دل ماهی شده تاخیر ساز

کرده در شاره رشته پیچان بدست / در شکم حوت در افکنده شست

زهره و برجیس بهم بسته جعد / ثور مشرف قران دو سعد

ماه و ذنب هر دو بیکجا مقیم / مانده ز گشت بره زیر گلیم

برج دو پیکر ز دو رو پر ز نور / دیده اختر ز درش مانده دور

شاه کواکب شده کرسی نمای / کرسی او کرده فلک پنج پای

گشته عطارد با سد جای گیر / شه زده گوئی بدل شیر تیر

جدی چو پهلوی عطارد بخفت / سنبله در سوک میان را به بست

دلو چو مریخ ترازو بچنگ / هر دو برابر شده در وزن و سنگ

عقرب دم دار شده قلب دار / کرده بهم از کوکبهٔ خود کنار

مشتری از خانهٔ خود بی خبر / قوس تهی تیر بجای دگر

بزکه شدش هندوی گردون شبان / رفته شبان از سر آن بی زبان

دلو شده در ته دریا نشست / آب کشان روی بتشنه شد و دست

کرده زحل در دل ماهی مقام / طرفه که ماهیش به بسته بدام

تیره شبی و مه گردون بخواب | ماه زمین منتظر آفتاب
تا کیش آن اختر عالم فروز | روی نماید که شب آید بروز
نوبت خفتن چو نوا بر کشید | بانگ دهل دم بهوا بر کشید
کاسه برون زد شبخی کاندروست | گفت نخسکوشش فلک را بپوست
تا کهی از دور در آب روان | مشعلها شد چو کواکب عیان
پرتو شانها درگه خوش نمود | کآب پر از مشعله آتش نمود
عدل شه این تعبیه انگیخته | کآتش و آبی بهم آمیخته
دهر بنوعی فلک افروز شد | کاشقر شب بارگی روز شد
گشت چنان ظلمت کم در فراغ | کش اثر دود نماند از چراغ
دیده سیاره ز نوری که زاد | داد همه سرمهٔ شب را بباد
روشنی گشت بعالم پدید | کاول شب صبح دوم بر دمید
مشعلها هرچه در آمد به پیش | نور جهان گشت ز اندازه بیش
تا بچنین کوکبه آن آفتاب | بوزده خاک شد از برج آب
ریخت تنها زده سو شد بکار | پست شد از بار گهر جای بار

ریزشِ زر گر ز همی انگیخته — خاکِ تو گوئی که ز زر ریخته

آنکه همی چید بدامن گهر — دامن بر چید ز لؤلؤء تر

خلق سر از چیدن زر خم نکرد — سر چه کند خم که نظر هم نکرد

بس که در و لعل بخاری نشست — کس بجهان زآب نیالود دست

نور دو خورشید شده همقران — انجمن انجم فلک از هر کران

هر دو پاک تن چو دو پیکر شدند — بر فلک تخت چو مه بر شدند

گشت ببرجی دو قمر جای گیر — گشت مقرّن بدو سلطان سریر

برج شرف کرد دو اختر یکی — سلک نسب بست دو گوهر یکی

ملک پیک تخت دو دارا نمود — دهر بیک آب دو دریا نمود

روی زمین فرّ دو جمشید یافت — چشم جهان نور دو خورشید یافت

خاتم جم را دو نگین دست داد — افسر کسری بدو فرق ایستاد

دبدبهٔ کوس دو لشکر زدند — نوبت اقبال دو سنجر زدند

گلشن دولت بدو گل تازه گشت — صوت دو بلبل بیک آوازه گشت

گشت یکی تاج کیان را دو سر — گشت یکی قیصر شهان را دو در

مصقله

مصقلهٔ چرخ دو خنجر زدود — آینهٔ ملک دو صورت نمود

نور یکی داد دو لوح چنین — لمعه یکی زاد دو نور یقین

سایه یکی کرد دو فر همای — مایه یکی ساخت دو کشورخدای

شاخ بهم برد دو سرو جوان — موج بهم داد دو آب روان

گشت یکی باغ وفا را دو بوی — گشت یکی تیغ صفا را دو روی

گشت زمین آب دو باران چشید — مغز جهان بوی دو بستان کشید

چرخ یکی گرد دو مهر تمام — بزم یکی شد بدو دور مدام

گشت یکی غم ز دو دل خواسته — گشت یکی جان دو تن آراسته

بود دو سر آمده هر دو بیار — سرو دو بد بالش ایشان چهار

صف زده از هر دو طرف صفدران — انجمنی ساخته نیک اختران

مرهمه در رسته طاعت قطار — رهت چو دو رسته در شاهوار

سر ز زمین خان خطا می‌نهاد — خان مغل کاسه کجا می‌نهاد

بود گهی سجده ز روی شکی — نقش بساط و رخ مردم یکی

فرش زمین داده ز صورت نشان — ارچه ز نقش رخ گردنکشان

زان سر انبوه که در گل نشست / کاسه بهم خورد و سر اشکست

گرد شده خاصگیان هر طرف / وز دو قمر باقیه پروین شرف

گاه نشسته بمقام نشاط / که بزمین بست چو نقش بساط

جمله کله ور شده که تا به / سر ز کله گشته سزاوار زه

جبهه‌شان از کله بی‌بها / گشته درافشان چو مه از ابرها

از کله لعل سپید و سیاه / گونه بگونه شده رخسار ماه

رخش قباها ز خز آبگون / موج برون داده ز دریا درون

کوه تنانی همه بسته کمر / تا بکمر غرق شده در گهر

قامتشان زان کمر زر که بست / تیر تو گوئی بدو پیکر نشست

مجلسی آراسته شد چون بهشت / خاک شد از غالیه عنبر سرشت

بس که فشاندند گلاب نشاط / شسته شد از وی همه نقش بساط

بوی گلاب از تنه و آستین / گرد گل جامه گل را آستین

عود قماری که همی داد دود / غالیه می‌ساخت هم از دود عود

عود همی سوخت چو عنبر بلاغ / مشک همی‌گشت بگرد دماغ

بس که شد آلوده عنبر زمین — کافور زمین شد همه تن عنبرین

نقل فشانده ز طبقهای زر — میوه ز هر جنس چو خشک و چو تر

دیده بادام که خفتیش بود — خستگی داد و شکستی نمود

شد ز طبق پسته شکرشکن — به زمین بوس لب لعل دهن

چربی جلغوزه از آنجا که اوست — چرب زبان بود ولی زیر پوست

سرخی ما گشت ز عناب کم — سرخی خود کرد فزون دمبدم

سایگی از پرتو مجلس تاب — سایه همی جست بر آفتاب

هیچکسی آب ز آب او نخورد — سیب شد از بس خجلی سرخ زرد

قهقهه بی ادبان کرد انار — شد همه دندانش بدامن نثار

بود هم از میوه هندی بسی — کان مزه را باز نداند کسی

موز که همسایگی به نمود — به بتری بود اگر به نبود

حکایت

نقل گرانیکو نه دل آسا و نغز — باده گر از او پرورش آید بمغز

می که عرق از تن مردان کشید — گوهر هر مرد شد از وی پدید

پیش خیان جوهر یاقوت رنگ — کوه زده بر سر یاقوت سنگ

بس که زهر

بس که ز هر کف گهرانگیز گشت — معبری از معبر دریا گذشت

تلخ کمیتی که بهنگام جوش — کف بلب آورد و شد اندر خروش

از سر جوشش همه گنبد نمود — گرچه بمیدان وی از شیشه بود

او ز عمل کرده بسی ضرب دست — آمده بر شیشهٔ مسکین شکست

می که از و صد هنر انگیخته — موی بمویش ز هنر ریخته

بهره‌ور نهمای چو انگشترین — ساخته از لعل مصفا نگین

بود در آتش قدمش زیر پای — ز آتشش دید آبله سر تا پای

نام حرام از چه برون شد وبال — هر چه نمک دارد باشد حلال

طرفه حرامی که بهر دستگاه — حق نمک دارد ازین سان نگاه

لاجرم او داشت نمک را عزیز — حرمت او داشت همه خلق نیز

شیشهٔ قترابه برآورده شور — وز خس خود چشم بدان کرده دور

رست چو دریاچه درون و برون — در درون داشته و خس برون

هر که گذر کرد گهی در رهش — غرق شد از آبک زیرکهش

گرچه ز پیری سر او پنبه گشت — هم ز می و جام نیارد گذشت

پرشده طالب زمی وگشته مست ‌ ‌ ‌ ریخته از شیشه برون هرچه هست

بسته میان از کمر از لعل تر ‌ ‌ ‌ طرفه که در زیر قبایش کمر

رنگ خضر داده زسبزی برش ‌ ‌ ‌ نایژهٔ چشمهٔ حیوان پرش

می طلبی روی بخدمت نهد ‌ ‌ ‌ هم بکند خدمت و هم می دهد

خون دلش گرچه بساغر خوری ‌ ‌ ‌ هم نکشد سر ز تواضع گری

لعل که در سنگ درون آمده ‌ ‌ ‌ حل شده زان شیشه برون آمده

سنگ بسی هست که یاقوت داد ‌ ‌ ‌ شیشه که دیده است که یاقوت زاد

بس که صراحی حلب گشته صاف ‌ ‌ ‌ باده در او دیده شد اندر طواف

گوی ز او صاف صفاش از برون ‌ ‌ ‌ باده برون است و صراحی درون

جامهٔ حر خلف از وی نزاد ‌ ‌ ‌ گرچه کش حمل کند بر فساد

حکایت

گرد در و دایره دور شراب ‌ ‌ ‌ نقطهٔ آن دایره گشته حباب

در شکم او کف صافی گهر ‌ ‌ ‌ از هوس باد شده شیشه گر

شکل پیاله چو فلک گاه دور ‌ ‌ ‌ زان همه بر مردم هشیار جور

گشته لبالب ز می جان سرشت ‌ ‌ ‌ کرده حدیث از لب جوی بهشت

جان بلبش تا نرسید از طلب / بر لب جانان نرساننده لب

نوش لبش زان می نوشین که خورد / نوش لبان را همه لب لیس کرد

بس که خورد باده نداند ستاد / تا بنگیری نتواند ستاد

می بدل آب فرو ریخته / و آب نمی هیچ فرو ریخته

باده تو گوئی که درو از صفا / هست معلق بمیان هوا

کرده چو ساقی شهش از بر دست / رفت و ز بر دست بزرگان نشست

حکایت

ساقی صوفی کش توبه فریب / برده بیک غمزه ز عالم شکیب

خم بخم آویخته جعد از برش / یک خم صد بر شکنان بر سرش

نرگس او زنده او نیم باز / نیمی از و خواب و دگر نیمه ناز

گرچه که چشمش شده با خواب جفت / لیک کجی فتنه چشمش نخفت

عکس جان نرگس مست خراب / مر همه را سرمه ده از سر آب

خط نو آغاز شده گرد روی / خواسته زو بر تن خورشید موی

مست ترود چون بسوی می پرست / عقل شود شیفته بیچاره مست

هر که بیک جرعه او سر نهد / چشمش بندد و تر سر نهد

می دهد و خون خورد از خود تمام — جرعهٔ باقی نگذارد بجام

ور نشود مست حریف از شراب — روی نماید که بخسپد خراب

مست در او بیند و او سوی می — او شده مست از می و مستان ز وی

بس که همه جور بود دور او — هر که بود خون خورد از جور او

از کف او دور دمادم خوشست — ور بمثل جور بود هم خوشست

چون بدهد باده و گوید بنوش — مست بروز دگر آید بهوش

ساقی ازینسان و حریفان نغز — در شده آواز ترنم بمغز

حاصل ازین مجلس فردوس وش — شاه خوش و باده کشان نیز خوش

صف حریفان ز دو جانب قطار — هر یک ازیشان ملکی نامدار

جام می آنرا که بلب باز خورد — بستد و چون جرعه زمین بوس کرد

کرد سوی تخت بخدمت نگاه — خورد بیاد رخ میمون شاه

بانگ ندیمان قصیده سرا — باز رساننده سخن بر سما

روزن هر گوش پر از بانگ رود — گنبد سر پر ز صدا از سرود

مرد یک رو همه سازی بدست — ساخته تا مجلسیان گشته مست

زان زدگر

زان زد گرسو بریشم زنی ‌ ‌ ‌ رشتهٔ جان رشتهٔ هر دامنی

چنگ سر افکنده سر انداخته ‌ ‌ ‌ موی بمویش ز هنر ساخته

یک شبه ماهی ز سر انگیخته ‌ ‌ ‌ سی شب و سی روز در آمیخته

نیم کمانی و رهش پیچ و تار ‌ ‌ ‌ زخمهٔ پیکانش کمان کرده کار

کشتی کاغذ بد و بحرش گذر ‌ ‌ ‌ کاغذ او ناشده از رود تر

رشته که در گردن چنگ آورید ‌ ‌ ‌ گردن او ورشده حبل الورید

شیخ عباپوش ببزم شراب ‌ ‌ ‌ پیر ولی ساخته رزم شراب

گرچه که معشوق کشندش به بر ‌ ‌ ‌ هم دهد از نالهٔ عشاق اثر

بس که نماندش رگ از نالهٔ خون ‌ ‌ ‌ رگ بزنی خونش نیاید برون

زاد بسی نغمه که در جان نهی ‌ ‌ ‌ لیک شکم تا بتهی که تهی

برده ز ابریشم و از موطناب ‌ ‌ ‌ گاه بریشم گرو که موی تاب

صد فن باریک چو مو بافته ‌ ‌ ‌ زان همه مو چند رسن بافته

هر سه هزاران رسن جان فشان ‌ ‌ ‌ هست ز باریکی علمی نشان

هست لباسش ز بریشم مقیم ‌ ‌ ‌ هم نکشد پای برون از گلیم

جره رباب از شغب دلنواز / برده دل از زهره دم و جان داده باز

نبض بگیر زدستش ز رنجوری / پرده ببند بدستش و مسطوری

زخمهٔ تیرش چو تراشیده گشت / حلق نه کآواز خوش شهیده گشت

زخمه زنان گشته ز نهر فغان / خون جگر خورده بزخم زبان

روی ورق ساخته منظر زرود / گرچه نگنجد بکتابت سرود

او چو زده راه حریفان بسی / زخم زده در حق او هر کسی

راه زدن چون همه سازش بود / گر ز نیش زخم نوازش بود

گرچه که ده جای گرفتش کنند / مو ز غلط افتد و در افگنند

چون به بلندی کشد آواز او / پرده در زهره شود ساز او

ور کند آواز حزین بی خروش / نشنود آواز خود و هشت گوش

کاسه تهی ور نعم پیش او / دست کسان کفچه شده پیش او

بسته حر خوب بزرین رسن / طرفه که خر گنگ و رسن در سخن

خر شود از خوردن نشتر روان / طرفه که خر ساکن و نشتر دوان

مغز تهی کرده معلم مثال / طفل صفت ساخته گوشمال

طفل بریشم گرو تارش چهار | پرده دو شش ساخته زان چاربار
نای دهان بسته لب بیار گوی | نای مگویش بفسون مارگوی
مار سیه کرده بسوراخ ره | مار یکی بینی و سوراخ ده
مار شکر خوارهٔ افسون بزیر | کشته بدست دگران مارگیر
گاه بصورت شده زنگی سلب | گاه بمعنی شده زنگی طرب
طرفه سیاهی ز عراق آمده | سوختهٔ درد فراق آمده
نیست دهن هاتت بگوید سخن | نیست سخن تاش نبندی دهن
سر فکند پیش تو گر دم زنی | دم نزند تا سر او نفکنی
چون هوس آید بسرود برش | دور بود هر چه کند در سرش
مطرب کیرا نفس سحر ساز | سر ز نفس کنده و پیوسته باز
کرده بهر دستی از آواز تر | زیر هر انگشت هزاران هنر
خانهٔ چوبین بمیان ستون | تنگ دلی باز کند راز درون
مطرب از آن دم که دمامه بزاد | دم بدم اندر سرش افتاد باد

حکایت

دایرهٔ دف چو حصاری ز چوب | صحن وی از جنبش عروسک بکوب

زهره بد و رش بسرود آمده — چنبرش از چرخ فرود آمده

بسته جلاجل همه را جابجای — چون کمر چرخ جلاجل نمای

بر زبر دست گرفته نشست — گاه زبر دست گهی زیر دست

چار زبان و دو زبان در دهان — نغز سخن لیک دو بینی در آن

هر سخن نغز که با دوست گفت — از همه در پرده و با دوست گفت

گشته دو رو لیک چو بر روی خورد — دستگه خود همه یکروی کرد

رویش ازین سوی و ازآن سوی هم — گفتش ازاین روی و ازآن روی هم

بر کف مطرب ز اصول لطیف — گاه ثقیل آمد و گاهی خفیف

گر زنی لرزه کند پوستش — کاتش خورشید بود دوستش

حکایت

گاه ز خشکی چو شود گرم تاب — گر و صد آواز و نخواهد جواب

رود زنانی همه باریک سنج — برده در ابریشم باریک رنج

تار بریشم رگ جان ساخته — خون ز رگ چنگ برانداخته

ای بصفت مرغ نموده درنگ — مرغ ولی چنگل بازش بچنگ

آن شده گنجشک بگاه نوا — مرغ در آورده بروی هوا

گاه ترنم بنوائی که خواست
جانب سرپرده شد از دست راست

گاه بحسینی طرف رود زن
پرده کشا گشت بوجه حسن

گر زنوازن که نوازنده گشت
جان وجهانی بنوازنده گشت

گاه برآورده نوا بوسلیک
دلشده چون در بریشم سلیک

که غلط انداز هنرمند را
تنگ شده عرصه نهاوند را

که نغمات تراندوه گاه
یافته در پردهٔ با ضرب راه

گاه ببر چنگ چو معشوق تنگ
در زده در پردهٔ عشاق چنگ

که چو دل سوختگان فراق
نای فغان کرده براه عراق

گر ز مخالف که نوازنده ساخت
دوست نگشت ارچه مخالف نواخت

گاه ز آهنگ کهین و مهین
ناله برون داده مهین و کهین

بر دل عاشق که بکشتن براست
رهست چو تیر آمده تیری ز راست

نیزه زن جنگ تهمتن مثال
رخش روان کرده زراول چو زال

گاه فروغی دم نائی بکام
داده بغرغانه فراغی تمام

بستگی بربط مشکل گشای
جای گشاده زپی بسته جای

نغمهٔ خود زیر و بم آهنگ کرد / زیر کشیده بحسینی سپرد

زمزمهٔ سازگری در عراق / کرده بآهنگ عراق اتفاق

سازگری را همه خواهان شده / نغمهٔ او تا بسپاهان شده

عقل مسافر شده زین کارگاه / تیزی با حرز کنان قطع راه

گشتن از اقوال که قوال راست / گفته گهی راست گهی نیم راست

زخمه که کار ز بم تا بزیر / گشته ز بی جایگهی در نفیر

پیش چنین منطق طیار فضول / فاخته در باغ نسازد دهول

بزم چو زین گونه شد از نار گوش / وز شغب چنگ شد آسوده گوش

خواست دو مجلس یک و شد یکسره / در ردهٔ میمنه و میسره

هر دو طرف ساقی برپای خاست / داد می از دست چپ و دست راست

دور قدح چون بدو سلطان رسید / نور دو خورشید بدوران رسید

دور قمر گشت فلک را ز سر / گر دو قمر یافت دو دور قمر

در سرشان ساقی دوران ز دور / خواند هنیئاً بشراب طهور

هر چه تهی گشت ز می جام پر / باز ببردند مگر پر ز دُر

حکایت

یعنی اگر کس تهی آید بشاه — دامن پربار خر آمد براه
چون اثر باده در آمد بمغز — طبع کشادن شد بغذاهای نغز
گرم تری کارگذاران خوان — مایده کردند ز مطبخ روان
خوانچه آراسته بیش از هزار — بر دهن الوان نعم کرده بار
بانگ روا روزن از حشر گذشت — بل که ز نه خوانچه صدا برگذشت
گشت علم از خورشش ارجمند — خوانچه ار ساخت سمایه بلند
صد قدح از شیرهٔ آب نبات — در مزه همشیرهٔ آب حیات
گرد گذر سوی حریفان نخست — کام می آلوده بجلاب شست
شربت لب گیر ز آن هر که خورد — جان گسسته بتوان وصل کرد
از پس آن دور در آمد بخوان — دایرهٔ قرص شده دوربان
نان تنک صاف بدانگونه بود — کز تنکی روبدگر سو نمود
نان تنوری بطرب قبه بست — زانکه بخوان نشئه عالم نشست
کاس در آن مرتبه ترش کرد — لاجرمش روی خجان گرد زرد
دیده فلک گرمی هر قرص نغر — قرصهٔ خور گرم ز خوان گرد دور

ماه بکاهید که خود را بخون … دید لب قرص دو سه ریزه نان

یافته سنبوسه ز تثلیث اثر … بره بریان شرف قرص خور

خوانده و زبان بره پهلوی بر … بر سر گرداب که منّی ارز

پهلوی سلوخ هلالی گشاد … طرفه که سی عشره زیک سلخ زاد

چرب دم دنبه دو من یکسره … چرب‌تر از دنبک آهو بره

ده مهه بره تهی خوانچه پر … ده مهه رفته دو قولش زبر

خنده برون داد سر گوسفند … هم بجوانی شده دندان بکند

صد نعم از هر نمطی و یک نمر … هر دم ازو لب گزد انگشت مز

پخته بسی مرغ بهر گونه طرز … از وج و تیهو و دراج و جرز

صحنک حلوا همه شکر سرشت … چاشنیش از طبقات بهشت

سوده بسی طیب معنبر در آن … خورده کافور تر و زعفران

پخته صابونی شکر نوید … رهست چو جامه سپیدی سپید

ذرتن هر کاش مزه ذاتی شده … ناطقه هم روح نباتی شده

بهره خود برده چو کام از خورش … یافت ز لذت تن و جان پرورش

چند شهرابی

چند شهری بمیان ایستاد / وز پی هر باهم فقاعی گشاد

جوشش تیزشی که بجانها رخورد / صدگره از رشته جانها بخورد

پایه خوان چو بمیان رخت برد / نوبت تنبول بمجلس سپرد

بهره تنبول که صدبرگ بست / چون گل صدبرگ درآمد بدست

نادره برگی چو گل بوستان / خوبترین نعمت هندوستان

تیزی از و یافته گوش کره / داده بهر گوشش ز تیزی خبر

تیز چو گوشش فرس قمر خبر / صورت وهم معنی او هردو تیز

تیزی او آلت قطع خرام / قول نبی رفته علیه السلام

برگ و در رگ نه نشانی زخون / لیک هم از رگ دود شش خون برون

طرفه نباتی که چو شد در دهن / خونش چو حیوان بدر آید زتن

خوردن آن بوی دهان کم کند / سستی دندان همه محکم کند

سیر خورد گرسنه دردم شود / گرسنه را گرسنگی کم شود

کس نخورد خورده دندان کس / وانچه توان خورد همانست و بس

از در تعظیم فتاده بهند / صد در تعظیم گشاده بسند

سرخی رویش ز سه خد مسکرش / چون رخ قرنفل شده رنگ آورش

گرچه که از آب شود زرد رو / لیک ز زردی مع دشش آب رو

گرچه که آتش ببوی ست پیش / کهنه شود پیش کند آب خویش

برگ که باشد بدرختان فراخ / زرد شود خشک چو افتد ز شاخ

برگ عجب بین که گسسته ز بر / از پس ششماه بود تازه تر

حرمتش از پیشکه و پایگاه / هم بگدا محترم و هم بشاه

شاه چو زین تحفه تهی کرد لب / باز روان گشت رحیق طرب

رقص درآمد بتبسم زنان / زمزمه برخاست ز مطرب زبان

شد ز زن مطرب نواپروری / انجمنی پر زمه و مشتری

غمزه زنانی همه مردم فریب / سیم زنخ خال زنخ تخم سیب

چاه زنخ روشن و صافی چو ماه / روی نما گشته چو آبی بچاه

پرده برانداخته از آفتاب / کرده بیک غمزه جهانی خراب

روی چو خورشید برافروخته / جان کسان ز آتش رخ سوخته

از رخ شان کامده مقنع فرود / رفته بچه ماه مقنع فرود

زابروی خم پشت کمان ساخته / تیر مژه نیم کش انداخته

ناوکشان چون شده بیرون ز کیش / دیده بسر کرده سیاهی خویش

بسته بلا در همه آتش بلا / داده به بیهوشی عالم صلا

رسته و بر بسته بر از دو سوی / چون قطرات عرق از گرد روی

سی مه و یک روزه فکنده بدوش / از رخ خود خوشه حلقه بگوش

از کف خود آینه بنهاده پیش / دیده رخ خود بکف دست خویش

موی میان سرش آن فرق جوی / شکل میان آمده بی فرق موی

خوبی شان بس که یکی صد شده / حلقه بگوش رخ خود خود شده

جعد به پیچیده بپا در خرام / ماهی شان آمده در پای دام

بر زمین افکنده چو گیسوی خویش / رشته رهٔ خویش هم از موی خویش

قامتشان سرو ولی راستین / پر زر گل از ساعد شان آستین

یافته از زخم گلوشان خراش / صوت خراشنده جان خراش

سینه بسی خسته ولی کرده ریش / هر نفس از تیزی آواز خویش

قامتشان بود بپا کوفتن / گیسوی مشکین ز زمین روفتن

رقص کنان چون بزمین پا زدند *** در حق ماهیید کله ها زدند

از روش و جنبش دستانشان *** مجلسیان هر همه حیرانشان

هر که در آن شعبده هشیار بود *** مست نه از می که ز دیدار بود

روز چو دوران خوشی تازه کرد *** روی تکلف سوی دروازه کرد

هر کس از آنجا که مزاج می است *** داده برون هر چه درون وی است

این سخن سنگ گهر کرده ضم *** او گهر خویش برون داده هم

چرب زبانی شده شکر دهن *** چرب زبان گشته ز مغز سخن

رمز بهر حیله نمی گشت حل *** بدل همی کرد حکایت بدل

وقت خوش و خوش منشان باده کش *** وقت دو شاه از خوشی وقت خوش

گفت ز خاصان یکی شاه شرق *** تا رود از آب گذارا چو برق

آورد و پیش کشد ز اختصاص *** تخت نو و تاج زر و پیل خاص

رفت شتابنده بآوردگاه *** کرد روان جمله بفرمان شاه

آنچه گذر بر نفس شاه کرد *** در نفسی حاضر درگاه کرد

آنچه مکلل بزر از هر طرف *** با قبه ماهی ز ثریا شرف

جنت ندیده دُر ناسفت او — مهره به پیشانی شه جفت او

گوهرش از شاه شده سربلند — بلکه ز شه یافته گوهر بلند

فرق نشین شهٔ والا شده — موج گهر بر سر دریا شده

هر در و گوهر که براه او فکند — خود دهد و بر سر شاه او فکند

نیست سرش گر بدو سر سرود — یکسر از آن بار سر شه بر رود

بس که فکنده به سر شه گهر — رشتهٔ گوهر شده هر موی سر

سر شده بر فرق بلند افسران — وآمده برسر ز همه سروران

او سر شه را گهر آرای کرد — شه به تبرک بسرش جای کرد

چون ز سر شاه جهان برگذشت — گرد جهان رفت از و سرگذشت

شاه بدولت تکیه یاریش — تخت شد و تاج بسر یاریش

تخت نگویم که سپهر بلند — هشت سر از شرفش بهره مند

بوسه تاجوران تکیه گاه — تکیه بر و کرده سران سپاه

اوج مکان یافته امکان ملک — چار طرف گرد وی ارکان ملک

پایهٔ او دستگه شهریار — مملکت از دستگهش پایدار

تا نکند عرش به پیشش فراز — گر همه با عرش کند پا دراز
ساخته از چوب و گرفته بزر — چوب ولی یافته بالش ز بر
پاش چهار و نکند رای گشت — گر لب هر شاه شکر پای گشت
کرده جهان را لب کوثر خدم — ثابت مطلق به ثبات قدم
صد قدم آید جم و خاقانش پیش — او نزود یکقدم از جای خویش
نشسته مربع به بساط زمین — بر سر او شه شده زانو نشین
پایه او شاه بجائی کشید — کوهم از آن جا بجائی رسید
منزلت ملک چو جا پیش داد — خویشتن از کبر بجائی نهاد
پیش شکوهی که شهنشاه راست — کیست جز از وی که نهد پای راست
پیل تو گوئی که بود بی سکون — چار ستون زیر که بیستون
وان زبر نیش بفر و شکوه — سایه همی کرد ببالای کوه
سوده بگردون سر شنگرف سای — آنکه شفق زو شده شنگرف زای
پیچش خرطوم بسان کمند — اژدری افتاده ز کوه بلند
اژدر آن کوه شده مار پیچ — مار از و یافته در غار پیچ

در زمین آنجا که سر افراخته — مار ز سر غار بلا ساخته

گر بدل غار بود جای مار — زو بدل مار شده جای غار

ور دم ادرا بهو اخم فتد — باد نبش سلسله باهم فتد

بشده بالا و سوارش بلند — چون دو پیاده به پس پیل بند

در ته پا کوه زمین سای او — پایه کوهی بصفت پای او

زان سر انگیزی بی سهمناک — در ته پایش سپری گشت خاک

شاه زنبدی که بپایش فکند — مات شد صد شه از آن پیل بند

گر بشل پای برآرد ز جای — سلسله فریاد برآرد ز جای

کشتی عاج است تو گویی روان — گشته دو گوشش ز دو سر بادبان

کشتی و در معبر ملکش گذر — لنگر کشتی شده صندوق زر

گوش که با چشم همیکرد لاغ — مروحه بود به پیش چراغ

طرفه که آن مروحه رست باد — هیچ گزندی بچراغش نداد

روی چو در حمله کند گاه کین — زاد میان حامله گردد زمین

برکشد از تارک بدخواه مغز — وز بن دندان کند این کار نغز

در صفت اگر گرده بدندان ستیز / خون عدو خورده بدندان تیز

خصم ترشش را که بدندان گزید / زان ترشی کندی دندان گزید

گاو زمین گر نه ز دندانش جست / شیر فلک را ز دو دندان شکست

چون جرسش در روش آواز داد / گنبد گردنده صدا باز داد

در نفغان بر کشد آوا بلند / گوش فلک نشنود الا بلند

بانگ بلندش زده با رعد کوس / ابر بلندش بتقدم داده بوس

خورده ز خمخانهٔ دولت شراب / مست شده کرده جهانی خراب

از می سرمست گرخشش یافت رنگ / کرده فراموش خورشهای بنگ

تا ز می مجلس شه مژده یافت / بنگ رها کرده بمجلس شتافت

الغرض آن پیلها همان تاج و تخت / کان نرسد جز بخداوند بخت

دید شهنشه چو مهیا به پیش / روی کرم کرد بفرزند خویش

گفت که این افسر و این پیل و گاه / بهر ترا داشته بودم نگاه

تا چو صلاحی بمیان ره برد / هدیهٔ آن صلح همین در خورد

نیست مرا بهتر ازین هیچ چیز / تا دهم از دیده بچشم عزیز

دیدهٔ من جمله زمن در بزیر — خاص کن اندر نظر بی نظیر

شاه بنظاره آن هر سه جنس — ماند عجب شه که چه خود جن انس

صنعت لنکوتی ازآن تخت و تاج — داده بزرگ همه چنیش خراج

پیل کهی خود چه تواند ستود — کس بصفت نیز چنان کم شنود

هست سه چیز آنکه چه از پیش — پیش کشد دل چو ببیند بیش

بوزنه و طفل سخنکوی و پیل — دیده ام این را بتجارت دلیل

هست خود این وصف به پیل جفت — خاصه به پیلی که توان پیل گفت

کس بشنودن کند این وصف راست — من که بدیدم به ازینش نخواست

از پی آن جمله شه نیک نام — گشت پذیرنده به پیلی تمام

هم بزبان تخت همه نصب گشت — تاج همان بر سر سلطان گذشت

تاجوران بر سر آن تخت زر — هر همه بستند کمر با کمر

بازدو گنجینه گره کرد باز — که سخن از زر هم شد و گاه راز

کرد پدر روی بفرزند خویش — کار زر دم جمله برآمد به پیش

لیک دو حسرت دگرم بر سر است — گر بسر آید ز توام در خور است

اولم آنست که چتر سپید | ربرم آید ز تو دارم امید
دومینش آنکه کلاه سیاه | هم تو نهی بر سر صاحب کلاه
از پدر رسیست این دو مرا یادگار | زو بتو آمد تو بمن واسپار
تا بتوانم که بجای سری | زین کله و چتر کنم سروری
لیک چو تخت پدرم جای تست | از تو بآن نیز که گردد درست
تا سرم این هر دو بزرگی بسر | هم ز پدر یابد و هم از پسر
مردمک چشم بزرگان شود | سوی سر و دیده شتابان شود
کانچه سر شاه زمن چشم داشت | خاصه شاه آنست که بر من گذشت
هست بر این آرزو نیز پیش | کان بسر تست نگرم از چشم خویش
تاجور آن وعده که از شاه یافت | حاجت خود را بوفا راه یافت
مستی دولت بسرش بود تیز | دولت سرمست بگفتش که خیز
خاست بپا تاجور سربلند | وعده دیدار بعذرا فکند
فلک فلک مرتبه راپیش جست | رجعت خود کرد بمنزل درست
او بشرف خانه دولت شتافت | شاه بدولت شرف از خانه یافت

نوشش همی کردمی دلعنه وز — در شب دولت همه شب تا بروز

روز و شبش خوردنی گاه یاد — دور بد اندیشش شب تار باد

تیغ تفت توز سر انداز رزم — عود و عدو سوز طرب ساز بزم

این غزل بنده که تو ان اشنود — خال منش گفت بهنگام جود

غزل

مهر بگشای لعل میگون را — مست کن عاشقان محزون را

رخ نمودی و جان من بردی — اثر این بود فال میمون را

دل من کشته شد بقای تو باد — چه توان کرد حکم بیچون را

از درونم نمیروی بیرون — که کرشی درون و بیرون را

نام لیلی بر آید اندر نقش — گر ببیند خاک مجنون را

پیش کشت از لب تو گریه من — شهد هر چند کم کند خون را

هر دم الحمد میدمم زحیث — که بخوانند بر گل افسون را

گفت خسرو بگیر دست فناک
خاصیت هست کشت افیون را

صبح برآورد چو چتر سفید / نسبت سیاهی بسپیدی امید

کالبد چرخ زنور زد کلاه / دوخت زه زر بکلاه سیاه

کوس سحر که فلک آوازه گشت / دیدبه روز زسر تازه گشت

یافت صفا گنبد آیینه رنگ / رفت برون آینه چین زرنگ

تیغ کشید اختر عالم فروز / لشکر شب گشت هزیمت زروز

ابروی شب با سحر چشم داشت / کش فلک از وسمه نخواهد نگاشت

چشمه خورشید ز موجی که راند / ابروی شسته شد و وسمه نماند

شب که سپیدیش درآمد بموی / هم نشدش زنگ سپیدی زروی

صبح سفیده که در حقه بیخت / حقه نگون بود و سفیده بریخت

زنگی شب کرده سپیدی بروی / خنده زنان شد فلک از چار سوی

صبح چنان زلف سیه برشکافت / کآب چکید و نم شب نایافت

طره شب چون نم دیده تر / شانه ز سر داد خروس سحر

مرغ سحر شانه صفت افسرش / شانه او تازه شده بر سرش

یعنی اگر نعره بیکه زنم / تو هم ازین تازه ببر گردنم

باد صبا

باد صبا پردهٔ شب برگرفت / مرغ سحر نغمهٔ تر در گرفت

دیدهٔ خور روشنی آغاز کرد / کوری خفاش نظر باز کرد

صبح بیکدم که برون زد بلاغ / کشته شد از وی بدمی صد چراغ

شمع هم از دوری شب جان نبرد / سوخته شد اول و آخر بمرد

خلق در آمد بنماز و دعا / قامت خود داد مؤذن دوتا

دانه در انداخت شب اندر خراس / قرص شد آن دانهٔ نا کرده آس

شعلهٔ صبح که شد نوروار / ساخت یکی شعله ز چندین شرار

از تف آن شعله که در تاب شد / سیم کواکب همه سیماب شد

صبح نفس دم که دما دم گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت

مهر چو یک نیزه ببالا دوید / نانش همه کس بسر نیزه دید

نان نتوان گفت که قرص آتشست / عیسی اگر خوان کشدش در خورست

روی زمین کرده بیک چشمه پاک / کارز آلودگی آب و خاک

چشمه و آتش نشنیدست کس / چشمه بر آن آب ندیدست کس

چشمه که در آب فراوان بود / آب خور چشمه عجب آن بود

در دل دریا چو شود چشمه غرق / چشمه ز دریا شوان کرد فرق
طرفه که از چشمه بدریای نور / روشن چو صافی ننماید ز دور
طفل کهن سال و ثقالش روان / دایهٔ او چرخ ولی مهربان
قرطهٔ زر دوشش زخران بافته / جبهٔ مشکین هم از آن بافته
با همه چون سایه شده هم نشست / یک تن و هر جا که بجوئیش هست
گرچه نگنجد ز فلک تا ثری / لیک نگنجد بشکاف دری
نورش از آفاق برون تر رود / لیک به یک رخنه درون در رود
عالم نور و شده روزن درون / بلکه بسوراخهٔ سوزن درون
آهوی پوشیده ببالا و زیر / خانهٔ خود ساخته در کام شیر
مشرق و مغرب همه یکرویه گشت / یک مه و یک برج نیارد گذشت
شاه جهانگیر به شمشیر تیز / چتر سیاه شب از و در گریز
خسرو لشکرکش چرخ کبود / کو بکشد خنجر و کوئی نبود
لشکرش از حد شمردن برون / لیک نگنجیده درون برون
ماه که از وی علم افراشته / غلتیش آنگاه نگه داشته

گرم شود بر همه بر هیچ کین
بس که حیا در رود اندر زمین

بیند اگر تیز بکوه اندرون
زهرهٔ کوه آب شود بلکه خون

گرچه کند گرمی و تیزی بسی
تیز در و دیده نیارد کسی

که نظر دیده تیزی در وست
ریختن آب خود و خشش آرزوست

سینهٔ شام از شفق خون شده
شب بمیان کرده و بیرون شده

مشرقیش قبلهٔ خود کرده نام
سجدهٔ او جانب مشرق مدام

سجده کنان هندو از آن سوی گشت
روی بدو کرد و سیه روی گشت

نور بصر هست بمعنی ازو
چشم همه تیره بود بی ازو

بی رخ خورشید بود تیره داغ
شب که کند چرخ زمین را چراغ

نور بچشم همه از وی پدید
کوری خفاش که او را ندید

شمع فراغی که بود شب فروز
کشته شود گر برون آید بروز

الغرض آن پیکر گردون گذار
رفت چو بر برج یک آماج وار

زان علمی تا بفلک خاسته
کوکبهٔ روز شد آراسته

شاه که تا صبح شد اندر صبوح
صبح بدو فاتحه خواند از فتوح

بود خوشش از خوردن آن آب خوش / کرد ز مستی نفسی خواب خوش

چون ز سرش رفت خماری که داشت / باز بپا راست بهنگام چاشت

فرش کشادند بساط فکنان / پیش ستادند سماط لین نان

گفت بفرزانه که درخورد شاه / چتر سفید آر و کلاه سیاه

صاحب درگاه ز ایوان پاک / شد بسوی گنجه کش چتروار

جسته شه کرد بر ایشان درست / برد و رسانید بشاه آنچه جست

تاجور آن چتر و کلاه سیاه / کرد بمیعاد روان سوی شاه

برد فرستاده بحکم شهی / بر شه مشرق آمد و نشان بهی

شاه شد از دیدن آن چتر شاد / بستد و بوسید و بسر بر نهاد

داد باندازهٔ آن هر دو چیز / خلعت خاص و زر بسیار نیز

خواست بسی عذر ز فرزند خویش / شکر خدا گفت ز اندازه بیش

هدیه بسی بهر خداوند تاج / هدیه نه بل مملکتی را خراج

مرد رسانید خوش و شادمان / آمد از آنجا بخوشی در زمان

پیش جهاندار شد و هدیه برد / جمله بگنجینهٔ خازن سپرد

عذر زبانیش که در گوش بود / خواند بگوش شه آفاق زود

شه ز خوشی روی چو گلنار کرد / عزم می و بزم چو گلنار کرد

بزم نشین ساغر زر می کشید / بدرهٔ دینار بسر می کشید

بر سر هر مست ز رپیکران / مست شده هر همه سر گران

مجلس شه را همه مجلس نشین / مست چنان بود گران سر چنین

شاه گران سر ز می خوش اثر / باد و مباد اش گرانی ز سر

دست سبک زخمهٔ مطرب ربود / عود گران سر بنوای سرود

مجلس او زین غزلم گشته مست / مست گران سر شده هر کس که هست

غزل

آفت زهد و توبه شد ترک شرابخوار من / یار گر اوست کی بود توبه و زهد یار من

باده هجر خورد دلم رنج خمار در تنم / بجز حلاوت لبش نشکند این خمار من

بود قرار وصل و دین گر بود اینت دولتی / ور ز قرار بگذری نی من و نی قرار من

ای چو توئی نگاشته پهلوی ما نشین دمی / تا بنشیند از درون آتش اضطرار من

رغبت اگر نمیکنی ساقی خون خود شوم / مطرب رایگان تو ناله زیر و زار من

بی تو دو چشم خوار شد خاک در تو سرمه‌ام ‌ ‌ ‌ سرمه که از تو یابدم خاک بهر چهار من

چون تو سوار بگذری دیده گهرفشان کنم ‌ ‌ ‌ خواه قبول و خواه رد تعبیه خزاین نثار من

بس که پر از غبار شد دل ز تو کز نفس گه زنم ‌ ‌ ‌ خاک بروم افکند این دل پر غبار من

دولت روزگار من وای فغانت روز و شب ‌ ‌ ‌ دولت اگر چنین بود وای بروزگار من

رنجه مشو بکشتنم زانکه برحمت غمت ‌ ‌ ‌ فتنه تمام میکند محنت بیم کار من

لاغ مکن که خسروا دامن خود ز من مکش
چونکه ز دست من نشد دامن اختیار من

مجلس انجم چو بیاراست شب ‌ ‌ ‌ کشتی مه برد و ثریا نشست

خواست ز گرداب فلک موج در ‌ ‌ ‌ ماه ز در کشتی خود کرد پر

شاه جهان باز بر آیین دوش ‌ ‌ ‌ کرد طلب زمزمه نای و نوش

تخت خود آرایش دوشینه داشت ‌ ‌ ‌ پای شرف بر سر گنجینه داشت

از نمط مجلس وی آنچه بود ‌ ‌ ‌ پیشتر آراسته شد آنچه بود

پشت صراحی بدو زانو به پیش ‌ ‌ ‌ دختر رز شاند بپهلوی خویش

آینه می چو بزانو نهاد ‌ ‌ ‌ بر سر زانو شد و آیینه راد

آتش می

آتش می گرچه جهان برفروخت / پنبهٔ قرّابه که ز آتش بسوخت

گرچه پیاله نفسی آرمید / خاست چو قمقم قم و صراحی شنید

جام زمانی به نشستن شتافت / هم زدم قهقهه شستن بیافت

گردش ساقی ز سر آغاز شد / خنک سر افکنده سر آواز شد

بانگ مزامیر نه پرده جست / هفت و نه زهره بهم برشکست

چون نفسی چند زمی تازه گشت / گوش ز آوازه پرآوازه گشت

باز نمود اختر فرّخ جمال / خواست گران قرعهٔ اول الفال

موج زد دریای کرم شد با اوج / کشتی اقبال درآمد بموج

تاجور شرق شرف باز داد / تارک خود در محل ناز داد

در کنف عصمت و عون خدای / آمد و آورد و ثقت بجای

بادهٔ نوشین بصفا خوست خورد / وعدهٔ دوشین بوفا راست کرد

هر دو نشسته چو خورشید و ماه / در خط شان نقش سپید و سیاه

جام زبردست ده سلطان نشست / تا دو زبردست شوند زیردست

گرچه که بد فرصت می پیش از آن / فرصت دیدار ببند پیش از آن

باده بخوردند مگر بر قیاس — تا نرود عقل و حرمت شناس

کان نه که عشرت می‌خوار بود — بلکه که دیدن دیدار بود

هر نفسی کان نه بمی‌ گذشت — لذت صحبت بغنیمت گذشت

هر می گلگون که همی شد بکام — دیده همی ریخت گلابی بجام

گرچه لب آلوده شد اندر شراب — گریه‌شان شست همان گلاب

گاه پدر دید بروی پسر — پرده شدش گریه به پیش نظر

گاه پسر در پدر خویش دید — مهر خود از حسرت او بیش دید

که پدرش تنگ ببر درگرفت — افسر سر از گریه بگوهر گرفت

گاه پسر دست پدر بوسه داد — خاتم جم را بکف جم نهاد

گاه پدر پیش پسر داشت می — گفت که خوش باد حیاتت بوی

گاه پسر پیش پدر برد جام — گفت که باد آت حیاتی بکام

گاه پدر گفت ز درد فراق — گر تو چگونه شوم ای دیده طاق

گاه پسر گفت دلم خون بود — گر نظرم نقش تو بیرون بود

گاه پدر خواست که از وقت خوش — دیده کند نقش پسر پیشکش

که پسر از ذوق چنان گشت مست ・ کش بزمین ریخت پیاله ز دست

زین نمط از هر دو سخن می گذشت ・ آرزوی دل بدهن می گذشت

چون بسخن رفت بسی داوری ・ دور درآمد بنصیحت گری

چون پدر آن روی بدلبند کرد ・ پند پدر رهبر فرزند کرد

داد بجنبش بدعائی پناه ・ کایزدت از حادثه دارد نگاه

ریخت پس آنگاه بمهر تمام ・ داروی تلخش ز نصیحت بکام

کای پسر از ملک و جوانی بناز ・ ناز بدو کن که شد او بی نیاز

کار تمامی چو از و شد بکام ・ کار بخشنودی او کن تمام

گرچه سیاست ز تو شد دست یاب ・ دست سیاست بضعیفان متاب

خشم بهر جرم میاور ز کس ・ ز آتش سوزنده نگهدار خس

چون بگنه معترف آید کسی ・ عفو نکوتر ز سیاست بسی

وانکه بشمشیر سیاست سزاست ・ هم بتامل بتوان عذر خواست

در حق آنکش بر خود خواستی ・ ویز خصومت شو ورود اشتی

وانکه بسر او ز خصومت بود ・ حکم تو بروی بحکومت بود

هرکه زند در ره اخلاص گام / کار بر او کن بغایت تمام

وانکه برآرد بجفافت سری / سر زبرش پشش که گیرد بری

خورد مبین دشمن بدزهره را / آب ده از زهره او زهره را

دشمن خود خورد نباید شمرد / در ته دندان چکند سنگ خورد

گرچه جهان حیله هواخواه تست / هم بکن آن خار که در راه تست

هرکه بود دشمن وی بر سرش / هرکه یکی شد دو کن از خنجرش

دشمن اگر دوست نماید بپوست / فرق کن از دشمن خود تا بدوست

جای مده دشمن کین توز را / گوش مکن گفت بدآموز را

روی بیکبار متاب از دوروی / گر بود آن قبله که بینی دو سوی

خاص کن آن را که ز خود هست بیش / راه مده بیخردان را بخویش

محرم سر ساز خردپیشه را / مصلحت آموز کن اندیشه را

گرچه دلت هست قرابت شناس / گفت کسان نیز همیدار پاس

راز مگو پیش کسی از نخست / تاش نه بینی بوثیقت درست

باشد اگر سوی خصومت روی / رخصت تدبیر شناسان بجوی

گر شود دست خصم تند برام
تیغ نشاید که کشی از نیام

حق چو ترا جای بزرگان سپرد
خویشتن خورد نباید شمرد

درنگر ای دیده که این جای کیست
دیده در این راه زمین پای کیست

چون تو درین پایه تندی دست یاب
پایه نگهدار و مشو مست خواب

کار جهان جمله چنان کن که او
گر به از آن نیست همان کن که او

جد چو ترا داد کم و بیش خویش
بیش و کم از وی نه کمی ده نه بیش

پیش کن آنها که ز یزدان بود
کم کن از آنها که نه فرمان بود

چشم رعایت ز رعیت مگیر
تا بودت ملک عمارت پذیر

شاخ درختی که بود سایه دار
سایه نشین را بود از وی مدار

چون تو شدی سایهٔ یزدان پاک
سایه فشان باش برین تیره خاک

عدل که سرمایهٔ شاهان بود
مرتبه مرتبه خواهان بود

چون تو در آن مرتبه در نشست
سود بدست آر که سرمایه هست

عدل بود مایهٔ امن و امان
بیش کن آن مایه زمان تا زمان

ملک سلیمان چو گرفتی فراز
از پی موریت بپرسند باز

دادگری کن که ز تاثیر داد — بس در دولت که توان برگشاد
هر چه رسد بر تو ز کار آگهان — از سر انصاف بآخر رسان
سایهٔ ظلمت ز مظالم بکش — غصهٔ مظلوم ز ظالم بکش
تا بزمان تو که بادا بسی — نشنود آواز تظلم کسی
دولت دنیا چو مسلم تراست — جانب دین گوش که آن هم تراست
ملک که از نام تو شد بهره‌مند — کوشش که آن نام برآید بلند
دولت جاوید نبرد دست کس — نام نکو دولت جاوید و بس
هر نفس از عمر غنیمت شمر — یاد کن از ملک‌وران دگر
کآولشان چرخ ببالا کشید — و آخرشان خاک ببالا کشید
قصهٔ ضحاک هم ایدون بخوان — نامهٔ جمشید و فریدون بخوان
نیک و بد از دفتر ایشان بجوی — نیک بخواطر کن و بد را بشوی
فعل نکو چیست ز بد خواستن — نفس خود از راستی آراستن
پیشه نکوئی کن و از بد بترس — از بد کس نی ز بد خود بترس
چشم به نیکی نه و اندیشه کن — تا نرسد چشم بداندیش کن

در همه تدبیر نکوکار باش — وز بد و از نیک خبردار باش

بد کنی اول بملامت کشد — واخر آن سر بندامت کشد

چون ز مکافات جزا هر زمان — هر چه کنی باز بیابی همان

هر چه کنی باز نشانت دهند — هر چه دهی باز همانت دهند

بر سر هر کس چو ترا دست هست — دست مکش از سر زیر دست

نیت خیرات که امروز هست — وعده بفردا مفکن کان خطاست

در عمل خیر توقف مکن — چون بکنی هیچ تأسف مکن

چون تو نه محتاج کسی از نعم — در حق محتاج همی کن کرم

کم مکن احسان و بیش آور بجای — پیش دهی بیش رساند خدای

یافتی از کشت ازل خوشه — راست کن از بهر ادب توشه

دولت خود بین و مشو ناسپاس — شکر بگو بر کرم بی‌قیاس

نعمت تو گرچه ندارد شمار — شکر کنی بیش کند کردگار

گنج خرد خاص نگشت از صفات — واطلب از غیب کلید نجات

گرچه جهانداری و شاهیت هست — سوی خدا بین و مشو خودپرست

باش درین پرده با فگندگی — سر مکش از دایرهٔ بندگی

بنده شو و عاقبت اندیش باش — معترف بندگی خویش باش

ترس خداوند جهان کن ادب — تا ز خداوند نمانی خجل

کار چنان کن که بهنگام کار — از در یزدان نشوی شرمسار

کم کن از آغاز پریشانیت — کآورد انجام پریشانیت

گرچه ز بیم تو کس از کن بکن — با تو نیارد که بگوید سخن

لیک ترا نیز بهر کار هست — آینهٔ روشن فکرت بدست

شاه براین گونه بفرزند خویش — داد بسی زادهٔ از بند خویش

کرد زمانی بچنین گفت و گوی — کن مکنی را بخرد جستجوی

تا دل شب نزد جگرگوشه بود — دانهٔ اشکش ثمر خوشه بود

نیم شبان عزم سوی خانه کرد — دامن از آن خوشه پر از دانه کرد

گفت که فردا بود اعست رای — آیم و این شرط بیارم بجای

گر دروان گشتی و دولت شتاب — رفت بدولت بگذار ای آب

شاه جوان دولت فیروز بخت — فرخ و فیروز درآمد بتخت

گریهٔ قرابه ببانگ بلند — قهقهه در حلق صراحی فکند

آب روان کرد بجوی نشاط — خاک هم از جرعه معنبر بساط

بس که شدش از غم دوری خمار — باده همی خورد و نمی کرد کار

گرچه خوشی در دل شب پیشه کرد — لیک ز فردا بدل اندیشه کرد

بزم شبش گرچه که فردوس بود — وعدهٔ فرداش قیامت نمود

تلخ توان شربت دوری چشید — درد جدائی نتواند کشید

دشمن باشند فلک از مغز و پوست — زانکه نخواهند بیکجا دو دوست

الغرض از می چو سرش گرم گشت — زانچه دلش بُد قدری نرم گشت

رفت ز مجلس بسوی خوابگاه — شد تهی از باده کشان بزم شاه

خفت به بیداری بخت جوان — دولت بیدار شدش پاسبان

خوابگهش باد ببالای تخت — صبح گهی خفته مباداش بخت

مطرب خوش نغمه بآواز نغز — زین غزلش داده طراوت بمغز

غزل

آرام جانم میرود دل زان صبوری چون بود — آنکس شناسد حال من کو همچو من در خون بود

بر لبت چون جوز اگر آورد در جوزا قمر
یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود

گوید حال دل نهان گوشش کمر باید بجان
این باکسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود

رنجم مبادا بر تنی چون من مبادا دشمنی
من دانم و همچو منی کاندوه دوری چون بود

زین در که از چشم افکنم گشت جیب و دامنم
چون پیسیمان شد تنم کاندر در مکنون بود

جعد و خطش خواهم همی تن تار موی زان خمی
خود عاشقانرا درد می سوداگی ناگون بود

زلفش که پنهانم گزد چون مار در جانم گزد
مارکی زین سانم گزد کی درخور افسون بود

لیلی و سوی مشک او انگس که دیدش مومو
داند که زنجیر از چه رو در گردن مجنون بود

ده کان شکروش ناگهان زین بیت ترسد نهان
آخر نسر و آموز دفغان فرهاد اگر اکنون بود

شب چو وداع مه و ستاره کرد
صبحدم از مهر قبا پاره کرد

گرد کناره شفق از خوی خویش
چشمهٔ خون آمده از دیده بیش

قلب دو سلطان دو سو کوچ کرد
هست دو پل وی و آب از دو گرد

کوکبهٔ شرق سوی شرق تافت
لشکر مغرب سوی مغرب شتافت

سرور شرق بوداع پسر
گریه کنان گرد ز دریا گذر

وین طرف اقبال معزی به پیش ‌ ‌ ‌ گشت شتابنده بمیعاد خویش

خاص شد از بهر وداع دو شاه ‌ ‌ ‌ چون بره تا بستن آرامگاه

هر دو از آن بقعه مهیا شدند ‌ ‌ ‌ چون مه و خورشید بیکجا شدند

محرم خلوت شده هر دو بهم ‌ ‌ ‌ زحمت غیری ز میان گشته کم

خلوت از آن گونه که محرم نبود ‌ ‌ ‌ هیچکس از خلوتیان هم نبود

آنچه بد از مصلحت ملک راز ‌ ‌ ‌ یک بیک آن هر دو نمودند باز

کان چمن از خار تهی کرده نیست ‌ ‌ ‌ وان گل رنگین بکف آورده نیست

در حق آن شوخ بکرم رهنمون ‌ ‌ ‌ وان دگری را بزمین ریز خون

دور مپسند از فلان از پیش ‌ ‌ ‌ خاص مکن آن دگری را بخویش

سرور مشرق چو ازین لعل و در ‌ ‌ ‌ گوش جگرگوشهٔ خود کرد پر

آن همه گفتار پدر کیقباد ‌ ‌ ‌ دل شنوان گفت که در جان نهاد

بعد از آن هر دو بپا خواستند ‌ ‌ ‌ عذر بد و نیک همی خواستند

خسته پدروار دل پرخون خویش ‌ ‌ ‌ دست در آورده بدلبند خویش

ناله همی کرد که ای جان من ‌ ‌ ‌ جان نه ز آن دگری زان من

می‌زیم گرچه که در خون زیم / لیک چو جان میرود دم چون زیم

چون بحضورت جگرم خون شود / حال دلم چون تو شوی چون شود

ای ز تو در دیدهٔ تاریک نور / مردمی کن مشو از دیده دور

جان عزیزی بجدائی مکوش / چند بود جان عزیزم بکوش

صبر مفرما که صبوریم نیست / دور ز تو طاقت دوریم نیست

گرچه ترا هم کششی در دلست / آنچه که من میکشم آن مشکلست

خویش منی تو و نه خویش من / مرحمتی بر دل بی خویش من

با تو ام از بی خودی گر با خودم / همچو دیم بین و ببر با خودم

بر سر راه تو منم خاک راه / بر مگذر همچو صبا زین گیاه

چند کنی از پی رفتن شتاب / یکدمی از سوختگان رو متاب

با تو اگر همرهیم مشکلست / اشک منت همره صد منزلست

آه که صبر از دل و تن میرود / خون من از دیدهٔ من میرود

نیست اگر تشنه سپهرم بخون / چون کشد آخر جگرم را برون

با خود ازین سان شغبی می‌نمود / روز بچشمش چو شبی می‌نمود

دیده پر خون و دل ناصبور | چشم همی شد ز جگر گوشه دور
چون شغب و ناله ز غایت گذشت | گریه و زاری ز نهایت گذشت
وان خلف پاک بهم از درد دل | خاک ره از گریه همی کرد گل
بسته دل و جان بوفای پدر | دیده همی سود بپای پدر
از مژه در پای شه ارجمند | ریختشیهای گهر می‌فکند
اشک فشان شد پدر دردناک | مردمک دیده فتاده بخاک
سر چو ازین چنبری برگرفت | درد خود از خاک بر افسر گرفت
روی بهم کرده چنین تا بدیر | هیچ نگشتند ز دیدار سیر
عاقبت الامر در آن اتفاق | چونکه ندیدند گزیر از فراق
هر دو رخ از خون شده عنابرنگ | یکدگر آغوش گرفتند تنگ
رفت پدر پای بکشتی نهاد | دیده روان از مژه طوفان گشاد
گریه کنان با دل بریان خویش | کشتی خون راند بطوفان خویش
او شد ازین سو پسر دردمند | آه بر آورد ببانگ بلند
راند همی از مژه سیلاب خون | تا ز نظر کشتی شه شد برون

دید چو خالی محل از شاه خویش ‌ ‌ رخش روان کرد به بنگاه خویش

روی ز مشرق اختر عالم فروز ‌ ‌ تافت سوی غرب که شد نیم روز

رفت بمشکوی در خرگاه بست ‌ ‌ وآمد و شه را ز میان راه بست

خلوتیان مرهمه گشتند دور ‌ ‌ جز دو سه از خاصگیان حضور

جامه بفریاد و فغان می درید ‌ ‌ جامه رها کن تو که جان می درید

کرد چو انبوهی غم دردمش ‌ ‌ خواست شرابی که بشوید غمش

ساقی از آن باده که با خویش داشت ‌ ‌ پیش ترک شد قدحی پیش داشت

شاه از آن می که بلب در کشید ‌ ‌ جرعه لب را ز مژه بر کشید

گفت بمطرب که دمی بیدرنگ ‌ ‌ ساز کند صوت جدائی بچنگ

شست مغنی و براه عراق ‌ ‌ کرد روان زمزمه‌های فراق

دست و زبانش که در آمد بکار ‌ ‌ زین غزل از دست بشد شهریار

غزل

سخت دشوار است تنها ماندن از دلدار خویش ‌ ‌ با که گویم حال شبها ماندن دشوار خویش

لطف کن ای دوست از شمشیر هجرانم مکش ‌ ‌ من که وصلم چند که پرورده در تیمار خویش

مرده را حسرت نه مردن نیست هست از آنک — باز بیکذرند و همصحبتان دیدار خویش

هر که روزی ناوکی خورده است داند که چیست — درد مجروحی که نالد از دل افگار خویش

کیست کز بسیاری غم اندکی بارم خورد — کاندکی اندک می بسوزم از غم بسیار خویش

گفته گه که خواهم کرد کارت را بهجر — کار من کردی کردی عاقبت انکار خویش

ناامیدم ترک گیرید همدمی ای دوستان — تا چو نومیدان بگریم بر سر تیمار خویش

خسرو ا پهلوی من بنشین ساعتی دل ده مرا — زانکه دل می افتدم از ناله های زار خویش

گرد چو روز در سرطان آفتاب
چشمه خورشید فرو شد بآب

ابر سراپرده ببالا کشید — سبزه صف خویش بصحرا کشید

ابر فرو ریخت بکاو زمین — زو همه بنشست غبار زمین

سیل غمان بس که تبندی گذاشت — باد بزنجیر نگاهش نداشت

چون دل ما رعد شد از آب غرق — گرم شد از آتش سوزان برق

گرم خیان شد که چو آواز داد — غلغله در گنبد گردان فتاد

قوس قزح گشت بگلزار کوثر — از دو طرف خنگ پی و سرخ توز

تاب کشید آتش برقش چنان / گشتش هم صد بزدار د زبان

جوی که شد ست تر آب دار / آب گرفتش لب و سبزه کنار

صفوت آب از تو ندانی محال / ز نزد زمین ابر بنود از خیال

جوی رسیده به بلندی ز سیل / هم ز تواضع به نشیبش میل

زو و ز مستی بفغان آمده / دور خضرابی بکران آده

حوض مدور که شدش آب پیش / آب کنان گرد بگرد آب خویش

جفت زمین را همه بشکافته / کاو زمین جفت بسی یافته

خاک یکی بیضهٔ طوطی شمار / بیضه یکی بچه او صد هزار

سبزهٔ نورسته تو گوئی مگر / بچه طوطیست که تید سنخ پر

مرغ بسی ساخته در آب جای / بر سر آن نقره شده نقره پای

میوه این فصل رسیده بشاخ / کرده چمن طعمه مرغان فراخ

خوشه انگور بدان چابکی / آبله تر شده از نازکی

دانهٔ او کرده طراوت درو / کرد شده جمله حلاوت درو

خسته شده سینه خرما ز خار / خنده همی کرد بپرده انار

میوه باغ ار نه یکی ده بود / پخته شود خوردنش آنگه بود

آب روان گشته بهر ساحتی / یافته از میوه زمین مایهٔ

تغزک پخته بچکیده ز بر / گشته نبات زمین از آن سبزه‌تر

آب فراخ و همه ره تا به تنگ / آمده لشکر همه از آب تنگ

لشکر انبوه چو دریا بجوش / پیل ز جنبیدن او در خروش

بود سراسر زمین از آب تر / هم ز هوا سوخته می‌شد شتر

گرچه بود آب روان تا شکم / اسب نکرد آتش خود هیچ کم

نیمه لشکر همه بر روی آب / راست چو دریا که برآرد حباب

تا علم فتح در آن راه دور / سایه فشان شد بتجمل کشور

خان جهان حاتم مفلس نواز / گشت باقطاع او ده سرفراز

از کف خود و ز کرم حق‌شناس / کرد فراهم سپهی بیقیاس

من که بدم چاکر او پیش از آن / کرد کرم زانچه که بد بیش از آن

تا ز چنان بخشش چاکر فریب / بنده شدم لازمهٔ آن ترکیب

من ز بی شرم خداوند خویش / رعشه ز جانبی خود و پیوند خویش

مادر من پیرزن سبحه سنج / مانده بدل از غم فراقم برنج

رغبت از احسانش چنانم گذشت / کم وطن اصل فراموش گشت

در غم وزاری ز جدا ماندم / نامه نویسان ز پی خواندم

گرچه دلم هم ز غمش ماند ریش / چند گهی راه ندادم بخویش

چون کشش سینه ز غایت گذشت / باعثهٔ دل ز نهایت گذشت

حال خود و نامهٔ امیدوار / باز نمودند بخداوندگار

او خود از آنجا که بزرگیش بود / خردی من دید و بزرگی نمود

داد اجازت برضای تمام / تا نهم اندر ره مقصود گام

خرج رهم زانکف دریا اثر / گرم روا کرد دو مشتی ز زر

تا ز چنان بخشش مفلس پناه / شکرکنان پای نهادم براه

یک ره کامل نکشیدم عنان / راه چنان بود و گشتی چنان

خنده زنان همچو گل بوستان / چشم گشادم برخ دوستان

یافتم از لذت دیدار کام / وز همی مقصود شدم شیرکام

دیده نهادم بهزاران نیاز / در قدم مادر آزرم ساز

مادرم آن

مادرم آن خستهٔ تیمار من — چون نظر افکند بدیدار من

پرده ز روی شفقت برگرفت — و اشک فشانان برم در گرفت

بعد دو روزیکه رسیدم ز ا — ز آمدنم بو که خبر شد بشاه

حاجبی آمد بشتابندگی — داد نویدم بصف بندگی

خواستم و برگ شدن ساختم — محمدتقی تازه بپرداختم

رفتم و رخساره نهادم بخاک — تن ادب آموز و دل اندیشناک

نقش ترا دیده گشادم زبند — کردم انشاد ببانگ بلند

شه که درِ چیدهٔ من دید تر — عهده بچید ار ندمای دگر

داد باحسان شهی پرورم — جامکی خاص و دو بدره زرم

یافته اندر محل اختصاص — مرتبه در سلک ندیمان خاص

چون دلم از فضل کرم شاد شد — خانهٔ فقرم بزر آباد شد

گفت که ای چشم سخن پروران — ریزه خور خوانچه تو دیگران

از دل پاکت که هنرپرورست — همت ما را طلبی در سرست

وعده تو درین می کنی اندیشه چیست — وز تو شود خواستهٔ من درست

خواسته چندانت رسانم ز گنج — گر پی خواهش نبری هیچ رنج

من که عطای شهم این مژده داد — سجده کنان پیش دویدم چو باد

گفتمش ای تاجور جم جناب — بخت ندیده چو تو شاهی بخواب

من که بوم داعی مدحت طراز — تا چو توئی را بمن آید نیاز

چون تو دهی حاجت هر منصبی — حاجت تو چیست بچون من کسی

باغ نه از گل طلبد رنگ و بوی — ابر نه از قطره بود آبجوی

حاصلم از طبع گهر و فکر ست — نیست مگر فارسیم نادرست

گر غرض شاه بر آید بدان — دولت من روی نماید بدان

بنده چو بنمود بشاه زمن — عذر تهی مایگی خویشتن

شاه زبان را بسخن بر گشاد — قفل ز گنجینه گوهر گشاد

گفت چنان بایدم ای سحر سنج — کز پی روی تو نه پیچی ز رنج

چشم هنر را بسخن جان دهی — شرح ملاقات دو سلطان دهی

نظم کنی جمله بسحر زبان — قصه من با پدر مهربان

تا اگرم هجر در آرد ز پای — آیدم از خواندن آن دل بجای

این سخنم

این سخنم گفت گنجور جود ‌ از نظر لطف اشارت نمود

بود مرا غازی دولت چو یاد ‌ مهر زر و خلعت شاهیم داد

من شده مخصوص بجودی چنین ‌ مایه بدستم نه وسودی چنین

لی قلمم را ز هنر بهره ‌ نی ورقم را ز گهر بهره

گوشه‌ای گر فشم ورق دل زدست ‌ عقل سراسیمه و اندیشه مست

آب معانی زد قلم را دزود ‌ واتش طبعم بقلم داد دود

چون تب و گل شدم اندیشه سنج ‌ سینهٔ خالیم برون داد گنج

خامه ما راست سخن را خیال ‌ پرده براند جهت عروس خیال

من زده بر عرش ز فکرت علم ‌ محوت فکرت شده لوح و قلم

خواست مدد خاطر اندیشه زای ‌ ز اهل هنر سنج معانی فزای

سوی قلم دست کشیدم نخست ‌ کاول از و شد خط هستی درست

رانده نخست از ید قدرت برون ‌ کرده رقم رونق کاف و نون

سلسله جنبان شده در باب علم ‌ داشته سر رشته ارباب علم

رونق اهل هنر کرده داغ ‌ روز و شب از خوردن دود چراغ

در هنر از بس که روا کرده دست / دست کجی یافته بر هر که هست

راست بهر دستکجی همچو تیر / راستی او همه را دستگیر

هم زده در خشکی و تری قدم / هم به سیاهی و سپیدی علم

در طلب حرف تراشیده سر / گرچه همه جهد کنند شش ز سر

راکع و ساجد شده در هر قیام / در دل شب کرده به یکپا قیام

هیچ نبوده بقیامش قعود / طرفه که در عین قیامش سجود

دوده او قبله دانندگان / خوانده شده بر همه خوانندگان

آهوی مشکین و سری با دو شاخ / وز دم او مشک به صحرا فراخ

تیر سپردار ازو با هراس / تیغ گهربار ازو دورباش

کرده سر اندر ره شمشیر حرف / بلکه ز شمشیر رسیده به حرف

در مثل خفت بجایگه خواست / خفته بخجز دیگر از دست راست

در بصر آمده چو نفرع باغ / نغمه بلبل زده از بول زاغ

خار چکان گشته ز منقار او / تا همه قاری شده از قار او

خوانده ورا تیر سپهر از صواب / تا قلم نیزهٔ خطی خطاست

دم زدم اینخانه بسودای خام — حجرهٔ دل سوخته دل را بکام

سوخته دود فراقش بهم — آب حیات و ظلماتش بهم

مطبخ سودا ز درون حجره وش — روزنش از دود سویدا دودکش

هم ورق از جامهٔ او برده بود — هم قلم از نایهٔ او کرده بود

زاده بهر دوده ازو هر زمان — هر خلفش بر سر خود دودمان

ومایهٔ خوش پختن سودا درو — خامه چو کفلیز مهیا درو

دید چنین نادره کس در جهان — خانش بجا ماند و ستونش دهان

گرد چهی ژرف بصد نیکوئی — چون چه بابل همه بر جادوئی

کس نکشد سایه که در چه نشست — سایهٔ این چه بکشد هر چه هست

کرده درو خانهٔ مصری پناه — یوسف مصر آمده در قعر چاه

بسکه فزون داشته رزق قلم — آب سیه رانده بفرق قلم

هر چه سیاه او ورق مشکلش — حل شده چون آب درون دلش

در شکم از خشک و ترش مایه بیش — کرده قناعت بتر و خشک خویش

بلکه شکم کرده پر از پیش و کم — مانده دهن باز برای شکم

که گهی از زحمت خشکی تباب / داغ خشکیش دو سه قطره آب

معتبر عالم و جاهل شده / گرچه درون دارو سیه دل شده

من چو از این جسته کشیدم قلم / برزدم از مشک بکاغذ علم

کاغذ شامی نسب صبح وام / آنکه شد آرایش صبحش ز شام

ساده حریری ولی اصلش ز پیش / با قصب و فخر شده پیوند خویش

تا که حریر آمده اندر نورد / طرفه حریری که توان جزو کرد

آمده اجزاش فراهم ز آب / لیک پراکندگیش هم ز آب

که بود از دشته تیغش گذر / که دهد از تیغ بمقراض سر

که خله سوزن منظر گشد / که گشش رشته دو فر گشد

برزده از روی سپیدی علم / لیک سیه روی شده از قلم

نام خدا یافته بر روی گذر / زانکش ببندند و نهندش بسر

هیچکه از حرف نداند گذشت / حرف روان زو نتواند گذشت

حرف بحرف از قلم آرد سخن / لیک به پیچد همه بر خویشتن

هر که گهی قصه فرو خواندش / عاقبت الامر به پیچاندش

کارگشای همه زانسر ز خویش — هیچش آواز خود از کار خویش

قدر گزان یافته لیکن سبک — وان سبکی هم ز مزاج تنک

خامه که صد علم بیانی نوشت — علم جهان را همه بر وی نوشت

آنکه میان مهرهٔ او با گهر — وانکه گهن بخش او با شکر

آینه دیده صورت گران — صورت هر نقش که جوئی در آن

من چو در این آینه رونمای — مورچه ریختم آینه زای

همت مردانه به بستم بکار — ریختم از خامه در شاهوار

باز نیامد قلم تا سه ماه — روز و شب از نقش سپید و سیاه

تا ز دل کم هنر و طبع سست — راست شد این چند خط نادرست

ساخته گشت از روش خامه — از پس سه ماه چنین نامه

در رمضان شد بسعادت تمام — یافت قران نامهٔ سعدین نام

آنچه ز تاریخ هجرت گذشت — بود که ششصد و هشتاد و هشت

سال من آن روز اگر بر رسی — راست بگویم همه شش بود و سی

زین نمط آراسته بکری چو ماه — باد قبول دل دلهای شاه

تا چه شود خاص خداوند خویش | این غزل بنده بخواند به پیش

غزل

باز ابر تیره از هر سوی سر بر می‌کند | سبزه را در هر چمن آب دگر می‌کند

هر سر باغی درون گردند مستان بهر عیش | سرو من تا در کدامین باغ سر در می‌کند

ابر گردم اشک را کان لالهٔ رنگین من | پیشتر در روز باران می بساغر می‌کند

ما و تنهائی و روز ابر و باران زاه و اشک | ای خوش آنکس کو خوشی با آن سمنبر می‌کند

خلق گوید در خود را گوی تا درمان کنند | من همی گویم ولی از من کی باور می‌کند

شهسوارا هر زمان کاندر دل من بگذری | صد غبار از سینهٔ خاکیم سر بر می‌کند

دیده کز خاک درت سر بر کند دانی که چیست | از غبار انگیزی خود خاک بر سر می‌کند

چشم من هر گه که افزون تر همی بارد سرشک | این غبار بس که من دارم فروشر می‌کند

وقت یاران خوش که باری گه‌گهی در وقت خویش
ماجرای چشم خسرو پیش دلبر می‌کند

من که در این آینهٔ پر خیال | بکر سخن را بنمودم جمال

کس چه شناسد که چه خون خورده‌ام | کاین گهر از حقه برون کرده‌ام

ساخته‌ام

ساخته ام این همه لعل و گهر
از خوی پیشانی و خون جگر

تا نهم از فکرت پنهانیش
که بجگر گاه به پیشانیش

هر گهری چینی و کانی درو
هر ورقی ملک جهانی درو

در ته حرفش همه باریکی است
آب خضر در دل تاریکی است

حرف نشین معنی خورشید تاب
رهت چو اندر دل شب ماهتاب

شب پره را مهر منور بنام
مورچه را ملک سلیمان بکام

گنج گهر در شبه داشته
شب ز کواکب علم افراشته

مر حبشی پیکر رومی جمال
روی سخن را ز حبش داده خال

هر خط توحید بر این لوح راز
همچو بلالیست ببانگ نماز

هر رقم نعت ز نورش بجیب
چون شب معراج بر انوار غیب

نقطهٔ هر وصف ز زیب و زین
مردمک چشم معانی یقین

ذوق خیالات ز مستی پر
داروی جراح و می کیسه بر

هر غزلی تشنه عشاق کش
پیش که بکشد ز درون و ریش

هر یک ازین بیت که جنت وشست
شاد خوشی دل که چو جنت خوشست

چون سرنامه بسرش جم کنند　　حیف بود زو که یکی کم کنند

من که چو کردم عددش از نخست　　کم شد و سرمایه نماندش درست

گشت ضرورت که گشودنش بعقد　　بستم و دادم بامینان نقد

تا که درو بنگری ای هوشمند　　بیش و کمش بازشناسی که چند

وز رجل بازگشائی شمار　　هفتصد و چار و چهل و سه هزار

خواهمش از خامه زبان گزین　　آنگه نگردد ورقی حک ازین

وانکه خبر اشنده هر دم بود　　آه کسی گشش خلفی کم بود

اینک مبارک خلفی نامه را　　دوده ازین به نبود خامه را

خامهٔ من گرچه تراش افکن است　　روحه گهرها که تراشش من است

زاغ زمانی که بنفشه بهای　　کبک روان را بزند زاغ نای

هم زنی خشک نباتم دهد　　هم ز سواد آب حیاتم دهد

هر سخنی کز رقمش رفت داغ　　طعمهٔ طوطیست نه منقار زاغ

زین همه سودا که فرو ریختم　　چیست ز معنی که نه انگیختم

بود در اندیشهٔ من دیرگاه　　کز دل دانندهٔ حکمت پناه

چند صفت گویم و آتش دهم   مجمع اوصاف خطابش دهم

باز نمایم صفت هر چه هست   شرح دهم معرفت هر چه هست

طرح سخن را روشی نو دهم   سکّهٔ این ملک بخسرو دهم

نو کنم اندر ره و رسم کهن   پس روی و پیش روان سخن

کحل خرد نو کنم از هر مداد   نور بصر نو کنم از هر سواد

اول از آنجا که بر انگیزمش   بر چشم آنگاه فرو ریزمش

سکّهٔ خود زین خرد اندیشه راحی   تا نشانم ننشینم ز پای

زین پس اگر عمر بود چند گاه   کم هوس آید بسپید و سیاه

رنگ زیادت ندهم خامه را   ساده تری نقش کنم خامه را

کانچه همی کرد بدل خار خار   یافت در این کلشن رنگین نگار

گرد نکوئی که نکوئی کند   بر چو منی آنکه چنوئی کند

گر چه شه از بهر چنین نامهٔ   داد مرا گرمی هنگامهٔ

نز پی آن شد قلمم سحر سنج   کز پی آن باز نشینم بگنج

من که نهادم ز سخن گنج پاک   گنج زر اندر نظرم چیست خاک

گر دهم تاجور سر بلند ‌ ‌ ور شوان بار بدریا فکند

ور نهم از آب خودم رایگان ‌ ‌ رنجه نگردم چو تهی مایگان

یک در ازین فن که بدامن کشم ‌ ‌ ده کنم او را و بصد تن کشم

شیرم و رنج از پی یاران برم ‌ ‌ نی سگ خانه که بتنها خورم

هر چه که پنهان کنی از همدمان ‌ ‌ سنگ همان باشد و گوهر همان

مار که گنجش بود اندر مغاک ‌ ‌ حاصل او چیست از آن گنج خاک

مرهمه دانند که چندین گهر ‌ ‌ کس نستاند بدو صد بدره زر

ور بدهد گنج فریدون و جم ‌ ‌ هدیه یک حرف بود بلکه کم

کامم ازین نامه عنوان گشای ‌ ‌ نام بلندست که ماند بجای

کانچه درین نسخه چو بیند کسی ‌ ‌ یاد کند از من مسکین بسی

هر صفتی را که برانگیختم ‌ ‌ شعبده تازه در او ریختم

سور شدم بر شکر خویش و بس ‌ ‌ در نزدم دست بحلوای کس

گرچه در چیده بسی دیده‌ام ‌ ‌ مهره بچین گر گهری دیده‌ام

دزد نه‌ام خانه بر دیگران ‌ ‌ خانه گشاده زر دیگران

مایهٔ هر فرد که در عالم است — گرچه فرونیست بقیمت کم است

زانکه نگه می کنم از هر کران — ایمنی نیست ز غارتگران

هرچه که از دل در مکنون کشم — زهرهٔ آن نیست که بیرون کشم

قلب زنی چند بهر گوشه هست — گر زر من پاره دهندم بدست

نقب زده گنج نهان مرا — مرغ شده ریزهٔ خوان مرا

شعر مرا پیش من آرند راست — من کنم احسنت گران سماشت

شعر مرا خوانده و من کرده گوش — شان زبان آوری و من خموش

شرم ندارند که بخوانند گرم — بر من و من هیچ نگویم ز شرم

طرفه که شان دزد نه ترس و نه باک — صاحب کالا من و من شرمناک

نو هنرشان گرچه روائی دهد — سستی بربست گوائی دهد

آنکه درین گنج نهان گوهریست — باز شناسد که گهر زان کیست

در که فتد ز افسر شاه جهان — سفله اگر یافت نماند نهان

کی شود آن مایه از آن کسی — کانچه نگنجد بدهان کسی

درخور هر لب نبود این زلال — کیست که آنجا برساند خیال

لیک نظارگی زلف و خال ‌ ‌ هدیهٔ او شرط بود در جمال

پیش نگر نیک و مگو بد ز پس ‌ ‌ هدیهٔ آن روی همین است و بس

آنکه شخصان خیال منند ‌ ‌ جمله گواهان کمال منند

بر هنر آید همه را گفت کس ‌ ‌ بی هنران را نکند یاد کس

بی سخن افتد همه را پیچ پیچ ‌ ‌ چون سخنی نیست چه گوئید هیچ

چون عملی لازم صورت بود ‌ ‌ نیک و بد خلق ضرورت بود

آنکه ورا در سخن آوازه پیش ‌ ‌ تیغ زبان در روی از اندازه بیش

هرچه ستایش کنم مرد هوش ‌ ‌ گرچه که پند است نیارم بگوش

زانکه چو زین فن بغرور اوفتم ‌ ‌ ترسم ازین مرتبه دور اوفتم

چرب زبانی بنود سودمند ‌ ‌ طفل بود کش بفریبی بقند

بد نتوان گفت نکو را که نیست ‌ ‌ یا بد و یا نیک برون زین دو نیست

کم زند هر دو کسی را و لیک ‌ ‌ بد همه جا بد بود و نیک نیک

آنکه شناسندهٔ این گوهر است ‌ ‌ گر همه نفرین کنندم در خور است

من بد کس ناورم اندر زبان ‌ ‌ وانچه بود در است ندارم نهان

چون گرمی نیست بحاصل مرا ‏ ‏ سرد شود زآب سخن دل مرا

تا کی ازین شیوهٔ پشکی بوم ‏ ‏ بی غرض آماج خدنگی بوم

نام گدائی کنم اسکندری ‏ ‏ خلعت عیسی فکنم برخری

محتشمانند درین روزگار ‏ ‏ پیش زر اندوده و ناقص عیار

کور دل از دولت کوته نظر ‏ ‏ دولتشان از دلشان کورتر

حاتم و رستم شده در جای لاف ‏ ‏ چون زن حایض که جود و مصاف

بی کرمی نام فروشی کنند ‏ ‏ بی گهری مرتبه کوشی کنند

گر برسانند مثل بر گدای ‏ ‏ یک درمی ده طلبند از خدای

بر در سرمایهٔ خود مدخلی ‏ ‏ بدرهٔ دینار بصاحبدلی

گفت که بنیاد عطائی بکن ‏ ‏ تا شودم پیش دعائی بکن

مرد پذیرندهٔ بی خواب و خورد ‏ ‏ بدره بدو داد که ای نیک مرد

پیر بگفتش که چه پیشت هواست ‏ ‏ آنچه که کم میکنی آخر چراست

گفت بدو منعم سود آزمای ‏ ‏ زانچه دهم سود بگویم بجای

مرد پذیرندهٔ بیخواب و خورد ‏ ‏ بدره بدو داد که ای نیک مرد

باز پذیر این ز چو من مفلسی — زانکه تو مفلس تری زمن بسی
چون همه میل تو به بیشی درست — این کم تو هم بتوا ولی ترست
آنکه ندارد صفتی مردمی — نیست برادمیان آدمی
خاصه کسانی که بهمت کمند — طعن نسبری گر زنسب آمدند
این سخن چند که بی خوست است — شاعر هی نیست که آن ز آت است
گرچه چنین راست نباید نهفت — راست بسی هست که نتوانش گفت
لیک بنخواهش چو مرا نیست راه — جز بخدا یا بدر پادشاه
هرچه بگویم ز کسیم باک نیست — زهر نخورده غم تریاک نیست
نیّت آن دارم ازین پس براز — گز در شه نیز نیزم نیاز
پشت بنخویم به تباهی ز کس — جز بخداوند کنم روی و بس
خسرو من بگذر ازین گفتگوی — نیکی خود کن بد غیری مگوی
چشم تو از عیب تو دیده تهی است — از دگری پرس که عیب تو چیست
چشم بنخود باز مکن چون خسان — بین سوی خود لیک بچشم کسان
چیست نظر سوی خود انداختن — صورت خود قبلهٔ خود ساختن

زین دو سه

زین دو سه اوراق مزور نورد — چند توان نارشش بیهوده گرد
تا کی از آن مایهٔ بی مایگان — بانگ برآری چو فرومایگان
چون جرست چند فغان تهی — خشک زبانی و میان تهی
گیر که نظمت سخن از دُر کند — کس بدروغی چه تفاخر کند
حاصل شد و یرکم و کاست آست — رستن مردان سبب ارتست
چون نگری حاصل چندین گزند — بیهدهٔ باشد و ناسودمند
بس که دلت کرد ز اندیشه خون — تا سخنی را ز دل آری برون
کیست که آنجا شد و کاری نیافت — کیست که آن درز دو باری نیافت
صدق در این مرحله یار تو نیست — بگذر ازین کار که کار تو نیست
هست چو در سکهٔ پیرانت روی — ترک هوسهای جوانان بگوی
شعر چو باد است نه باد بهار — باد خزانی که برآرد غبار
ای کم از آن باد که گرد آورد — و آخر کارت دم سرد آورد
چند چو چپاده بر هر کسی — زرد کنی روی ز بهر خسی
باز سپیدی بهوا کن شکار — زاغ نهٔ چینه بکرکس گذار

چون که بدیدی طمع از ناکسان — صرف مکن گوهر خود بر خسان

مردمئی نیست چو در چشم کس — چشم نگه دار ز آسیب خس

گل بچراگاه ستوران مبر — آینه در خانهٔ کوران مبر

لیک از آنجا که طمع خوی تست — ملک قناعت نه ببازوی تست

از تن کازر نتوان شست داغ — پر حواصل نشود پر زاغ

بیهده با تو جدلی میزنم — در نگشائی تو ولی میزنم

هرچه دمیدم بتو دودی نداشت — پند بسی دادم و سودی نداشت

چون تو چنین غافلی از کار خویش — من بروم بر سر گفتار خویش

این سخنی چند که از بهر سمع — طبع پراگندهٔ من کرد جمع

فکر بسی داد جگر کاهیم — عمر بسی رفت بگمراهیم

بو که بهر گرمی هنگامهٔ — یاد کنندم بچنین نامهٔ

سر که بسی هست و شکر نیستش — جز صفتی خیر دگر نیستش

وصف بر آن گر نه برو مانده ام — کز غرض غصه فرو مانده ام

چون سخن از لطف نشانی نداشت — کالبدش صورت جانی نداشت

خال تکلف زدمش بجمال / نغز نماید مگرش از خیال

دیو بود یافته ره در بهشت / یافته پیرایه کانون زشت

عیب چنان بود که بنهفته‌ام / کانچه بگویند همان گفته‌ام

چون منم از بی‌زرگان خویش / معترف عجز بنقصان خویش

هست امیدم که سخن پروران / چون نگرند از ره بینش در آن

عیب یکی نیست که جویند باز / چون همه عیب است نگویند باز

خورده نگیرند و بزرگی کنند / ور نه چنان نیست که گرگی کنند

بار خدایا من غافل براز / این ورق ساده که بستم طراز

گرچه که امروز جمال منست / عاقبت الامر وبال منست

هرچه درو شد رقم از خوب و زشت / این که تقدیر تو بر من نوشت

گیر که سفتم در ناسفتنی است / یا سخنی رفت که ناگفتنی است

چون ز تو شد این همه ناچیز چیز / هم تو کنی در دل خلقش عزیز

عیب شناسان بکمین منند / بی‌هنران جمله بکین منند

تو بکرم عیب من عیب کوش / در نظر عیب شناسان بپوش

عفو کن آن را که رضای تو نیست / توبه ده از هر چه برای تو نیست

سرمهٔ انصاف بهر چشم سای / بنگر من آنگاه بدیشان نمای

داغ قبولی بکش اندر برش / تا نکند باد خسان ابترش

بو که برآرد بچنین نامه نام / بر در شه خدمت من والسلام

در نظر شاه مبادا کهن / این غزلم ختم بر این شد سخن

غزل

نامه تمام گشت بجانان که می‌برد / پیغام کالبد بسوی جان که می‌برد

این خط سر بمهر بدلبر که میدهد / وین درد سر بمهر بدربان که می‌برد

این نامه نیست پیرهن کاغذین ماست / پرخون ز دست هجر بجانان که می‌برد

مائیم و شرط بندگی با هزار شوق / این بندگی بخدمت ایشان که می‌برد

یکجا من و دل من و جان من ز فراق / کشته شدیم قصه بسلطان که می‌برد

گفتم صبا دگفت که دیوانه گشته / اندوه مور پیش سلیمان که می‌برد

جانان من بهجر تو هر مونسی که هست / غم می‌برد ولی غم هجران که می‌برد

گفتی نگاه دار بفرمان خویش دل / دارم ولی بگوی که فرمان که می‌برد

درداکه

دردا که دل خسرو بیچاره میرود
وآگاه نه ز بردن دل آنکه می برد

هو

در عهد جاوید مهد اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاه اسلامیان پناه السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه الی آخر الدوران این کتاب مستطاب قران السعدین حکیم فاضل املح الشعرا و افصح المتکلمین امیر خسرو دهلوی بزیور طبع رسید قیمت هر جلدی چهار هزار دینار است حرره میرزا آقا کمرئی